



کتابخانه
جمهوری
اسلامی
۲

Handwritten text in Arabic script, including a square stamp at the top left and a circular stamp at the top right. The text is dense and appears to be a legal or administrative document.



Handwritten text in Arabic script, including a circular stamp on the left side and a square stamp at the bottom left. The text continues from the top page and includes various signatures and dates.

Vertical handwritten text or stamp on the right edge of the page, partially obscured by the binding.

از نقد زخم مهر و تقویت چو آستان
از رنگ چمن ز نمود در شکل آرزو
با چشم عاشقان و رخ دلبران تو
در جسم خالکان و رخ مصلحان
و ایام چشم مردم آرزو درشت
ز کسب و رعب و طایفه آستیا
خواننده نادر دارد بگفته در کن
کامر غم بر دینا بدین در راه
خیز حکم از کسب محبت است و غم
بگفته در رعایت اولش گمراه
سنگر دولت با در او برین بود
کامر زنده گناه و عهد بگویمات
راز دیش ز رخ رویش بگویم
مقصودت با هم بر سگه ز تر و
کامر دو تیغ زبان در تیغ
سافر دولت یک تیغ خنجر است
دو هزار از بر آید و اکمل شود حق
فرعونی گشته در دم او بلال وجود
کامر خنجر میل یک آب آمد ز آب
کامر گشته خنجرش از تیغ آفتاب
ز سر زار گشته همه خرد در جهان
مغز سرخ و غولج عالم تمامین
عکس علوم و کوه و قار و سهر عبید
بالفظ او خنجر کند کبر از خنجرش
عشق خنجر بوقت مسایل کهنه علم
سند از نو نو چون ماه از آفتاب

باین بوم پاک صفت چو آرزو آید
نار که تیر لطیف که از چشمش نیم
خام از زخم عشق چو زخم بود
کامر چشم و کاه چو کباب که چو نیم
که با نفس نطق از راه تربیت
از با چو بوشن و از آفتاب تابش
هم سوز آرزو چشم و هم با صیانت
که حار و که عزیز و که گشت کزین
کرده بطن و خورشید گشته چشمش
خنجرش حار تر ز گشت چشمش از آید
نقش از چو تیر لکله مهر مور
که همان با چو گشته در چشم
که در خنجر ز یاد چو سیه که در با
همان نه او ز رخ چو خنجرش
که در از میان که کن و عمر کسر
کامر زنده نه چشمش بر ای
ز غمب و از خوشی و شکر گشت

کتابخانه

دگر باره صحبت کرد با ما
یکی از سرسختان فریاد
چو گفتیم که استقامت یافتیم
چو از دور غنا خواست خورد
در دنیا آنگهان آزاد مردی
چو گشت امید آمد با حل
فکرت با اهل منور گشت
دل از تنیم از دور طلب کرد
گر کار دل از سر هم گشت
ندانم چینی را با ما گشت
مخارت بودیم سخن گویان
کینه از چینی با ما هم نظر کن
اگر بر جانان غنوت گشت
مرا در سر گذشت از غم خورد
سرخ چون سر جگر گشت گران
نه اندر رسم این امان لغت
چنان سیرم ز جانان گرفته بود
مرا که سر جو اصرار نیاشی
تو از من عمر گریزه همان کن
تبارم چو چرخ بر تن برود
منم در کام این ایام شکر
چو از هر بدوشش رنج برودم
قدما با قلزمین خاک بر سر

سپهر کیش ز توت رفت
بر دلق رفت کار چون تریا
ز کارون شد چو کردون ز پاد
لکه در کار زرد این پر سودا
که کردونش نخ آمد دیدیمت
بود او خرد و ناکه مع دریا
ز بر من سر بود این ظلم تنها
بر بد غم نهادش بیجا با
بیشتر مکنه اکنون مدوا
گر با زهره کبر گشت مار
هم از او با این مندی لالا
که کبرش از نمود کار گشت لالا
نیم منم هم برین حد تنیدانا
ز در سر گذشت از غم خورد
دل چون دل مهرت دروا
نه اندر طبع این مردم و سا
کنم صد ره که ز بر برک عمدا
که بر عمر افتاد نیست زیرا
که من سا با هم که گشت شکبا
نت یگر دوشش دیگر مطرا
چو از من کند سپوده صفت
چو از هر بدوشش رنج برود
چو از هر بدوشش رنج برود

چو مهر روی هست ز نانی آمو
نه عیب و فضل آنست چه بر
نه حکمت داشت نه یونان ز
چو قصر از صلحون از حبلان
چو سود از فضل حق افضل لادم
سکا ز جهنت و ما گشت
و حاجت در درو غنوت نقد
که از زهره در بر صبح گدا
دور ز کینه که با جاسر بیاید
بدر کینه تا تو اسر و دور کن
همیشه چو کز دم جانم با
تماش کنه در خورشید مشید
و با جان خواهد از تو وقت گدا
فکرت چو دست یابد جلد کن
تو از منم اردل از کینه گدا
چو کز خون سفید پر گشت خشت
برو ملک شایسته جز بر کس
تو که در کوه حکمت خانه سازی
خراجه هر جز بر قصه گشت
ز در و زنده آر گشت حکمت
کجا بر حرفه کتب ام جواله
فکرت گشته با اختیار
فکرت از بخت حکم تقدیر

و بال عمر ما این دوش ما
که با کونست از هر چه مساوا
نخ بر بطور سنیان کور سنیان
دل آسوده و عیش مهلت
همه اسباب با کمر مهلت
خو از اولت و ما ارتقا
برابر العین و عیون کبار
برست صحت صادق گشت پیدا
نه غم از این غم خورشید است جزوا
که تا از تو تبرید بر و بر ما
که تا با شجوه مارت جاده سپا
که مستش مهره زین غم گشت
که افتاد از کمان خود تماش
تو خواهر چو کینه خواهر مدارا
که بر سر کله خورشید سنیان
حسن و سفله توان بودان نه
دران عالم نه من رفیق هملا
بیانچه با جاسر نه هیچ بودا
نه زبشت از قصه کردن قصا
ز خاطر مهر حیات جان کویا
که این از هیچ عقل نیست زبنا
چو با او یکسیر بر می کجا
سعد و کز کشت بر نیست ما

ز فضل صفت و سحر کتب این
که است این کار در اندام تو

ارزشش از نعمت مصیبت	برتر ز مدارج و مراتب
کافی بخش تو احوال دین	کت سنده سز و هزاره
هرست معانی و معانی	مجموع فضایل و مناقب
لفظ تو مطلقه حقایق	کلک تو خزانة عجیب
درگاه تو حقیقت معانی	دلیلی تو در زوایا
برخشم تو علم گشته رایج	بر طبع تو حقیقت غایب
بر درگاه تو ملک مجاور	در خدمت تو ملک مومنان
کبریا صد اصداد عدالت	اقتدارش رقی و معارض
تدبر تو در عالمک شرق	کلک تو در دونه تابان
چون روح مسلم از کور است	چون عقل منزه از غماز
در دور تو ز شمول عدل	گشتت تظلم از غماز
انفاس تو عدل است با	الفاظ تو روح است با
در دولت تو همه متوجه	در مستی تو همه متوجه
عفو تو کمال است با	عفو تو کمال است با
چون بار در شمع است	ز برکشش ز عرشش جان
انصاف تو همچو نور است	کیان بر او همه جان
در دور تو است طبع	در عهد تو کمال است با
قدر تو چون در علم است	بر قدر حقیقت زوایا
عدالت تو همه بدین	برست ز آتش حقیقت
برست ز مطلق غوامض	دانسته مقاطع عوالم
چون تو کمال بر کرده	ز هلاک تو کفر مراد

زنان

زنان تو با قضا موافق	قدر تو با کسما ناست
فنا چو سست با تو	زیرا که بود و تو حق را
نه سود کفایت تو ذایع	نه صیغ غایت تو کاویب
خوششید که کفره از حق	او طغر زهر است نایب
از صفت است در خفا	ارواح اقرار در اجاب
چونانکه ز تیغ صیغ صادق	ست بر زه قناده هر کوب
الفاظ تو حقیقت بر سر	چونانکه لغزش در نایب
در خدمت تو طبع را	دستت بر بون شرح داد
تا بکنندت عمر و مغرب	تا بکسببت زید خیار
آسوده سواد جان حقیقت	کدیم ز قنادم مصاب
بکلیه سواد خود نباشد	اقبال ز در که تو خیار
مخروس نایب از غوا	مقصود جنابت از غوا
ایام ز نعمت تو خیار	دعا از کعبت تو خیار

از شکایت کیم ز حق منت تو	در عقاب کیم با فلک خود عقاب
ز عوار است بر همه شکایت از	ز دور است بر همه شکایت از
همه نو از در هر شک چشم چون	از و نشو نه که میان چو تریان در
از همه کل صدر یک خفته از خفا	بر سپید میدهد انفا چو سنجاب
بیش شیران درت ز تاب کسکنا	شده رد افی سطر بلطوق دوباره
هر که لفظ چو نو گوست آبی نده	در کوه صدف کلک تو کوی
هر اندامند آمو و فخر که حکیم	سنا ف آمو آنکه هر شکست نایب
عجب بار از زوایا هر کس کرد	در آن کز که کوه از رخ نوزگان
توان غیب که ز صیغ کرد	عصب نکر که هر چون بر نوزگان

از آن غنچه او هر که ز غنچه اند
بتیغ قتر میان سپهر باد و نیم
چنانکه خیمه نیلوفر مرآت است
نظام خوشه پرین گشته باو
سواد غم که جویم ز دوستان روی
فراق حسیتم و حال گنبت رخ فرات
نوا چسبید و فرغار در دم بس
کس گشت ز کوه دست و کوه گرا
کس زین غنچه ان و خیل غولان
بجا بر نغمه ان مطربان لطیف
هر که کرم از شوق درستان
چنانکه مرغ آفتان او نام
هر که کرم که دید او توتان کرد
گشته که در عهد که ز زوره
اگر خدای تو نزدیک می رسد
عجب مدد که از او درستان نام
از آن غنچه که در جای بس نامند
چنانکه کرم هر دور و زمانه
و با صفت چون گشت در بر
اگر زیادت خون نواب است
گشتید همی گشت اندر مینه
نه روز ما زین مقصود هیچ
کران جو لنگ بودم کنون سزاوارم

که است جو بر چه میان آن چه است
که دور که دور از دیار و از احباب
گشته باوش میخ گشته باو
گشته لطمه از دوستان گشته
و با صفت و صفتش نه بود گشته
سوز زدم و در آن سفر ندیدم
جو از نیم چون بود جالگاه خواب
بر آن کس زلال و حد اقیاناب
عزیز ز کاس و ذوق و کعبه انرا
کس زیند او از قوم و با گشته
که چنین کرد در بر آب چشمه
هر وقت هم بر شبنم با غنچه
دل پر استش و در پر آب گشته
نماز نام که مندی و نماز گشته
چو لاله از دل و در کوه گشته
که از فراق نباید تیر در بر
مرا صفت چمن گنبد غدا
تنش گشت سوزنده گشته
مدان صفت که تو دلی در بر
مرا و دیده پر از خون گشته
بخیز جیل قدم و بجز غنچه
نه برک با زین پنجه سوی گشته
منوط حزن و در قهر گشته

هر گشت نامم نه سرد و در آن
از آنکه بودم در روز پنجشنبه
چنان قدم که که راهم و از
از آنکه که گشته گشته
حکوه خدمت دل شکست
سیاه و بیم و مانده و سر
شده است بر که این کار
چو مرغ ز بیک مانده هر چه
زمن بود به سینه ز باطن
چو احوالست چو چینه
زنده گشته که ان نور
افضل جز و منو و چشمان
حد از در اندر چرخ
کجا تو اند از او
نقل و نقل من از
در آن گشت سخن
چشمه دارم از

از آن هر که زیم خلق چون
نمیکنند سوز من به جگر
امید نیست مگر اکابر
شکسته گشته و در ملک
ز دوستان دل سخت کرده
از آنکه آب چشم گشته
چنانکه بجه گشته
کنون دوست بر بر
زمن غنچه بر بود
که کار ز در بر
که غنچه اندر
سنبلیله و منو
سینه نام
که گشته است
گشت او گشته
چو گشته
مگر در گشته

الم از بار غم خواب
دیده با لونه گشته
که جانم گشته
قوی گشته که گشته
آنکه من گشته

رخم از غنچه و انصاف
طبع ما عذاب گشته
خه که گشته
لفظ چون تو گشته
لعل چو گشته

سینه در درود بر قوس است با فرنگ
جولت جوهر لطیف حقیقت گوشت
سایه بزدان و آفتاب با طهرین
شاه فلک فضل جان جهان
هر چه بر آید منده سلطان
تو مگر آنگاه اندک زادت
سال که اندک گذشت آن خطرات
باید چشت از کسب نعمت
تو چشت زدن زدن ز
بختش درین بر در عمل و کسب
دیروز را چشت بیست تهورین
کثرت چشت بدون زعد کمار
غمم سبک چو تو چشت کاست
کشت تو باین فرار غم غم
امروزه نه چو چشت خورشید
بیشتر چشت تو سخت برده درین
کشت چشت چشت ازین تیغ تو چشت
باید چشت تو چشت ازین تیغ تو چشت
چشت ازین تیغ تو چشت ازین تیغ تو چشت
مست قلیله ز چشت چو چشت شاه
عقل نکشت پیش خواجه کار لطفت
صیغ چشت چشت شکله صغیرت
تیغ تو کسب با سببان ملک ملک تو کسب

غزل اول برت و کرک شیا
نصرت جوهر لطیف است شیا
طفول کردن نشین نشین
خیر اصل نام خست تار
هر چه زمین ملک شاه چشت تو
پر خرد بهین مع بدت به چشت
عمرش که سپش با نوزان چشت
باید عقل است ازین صفت نمود
سرعت غمش در اسیر زبانت
قاعده خانه آن کجاست
لا تو خسته با غم چو چشت
عمره ملکست زدن زعد کمار
حکم کران سنگ تو چشت
چتر تو در این بر اوج چشت
در چه چشت ازین تیغ تو چشت
هر چه چشت ازین تیغ تو چشت
شیر علم روز ز باد و خفاقت
باید چشت تو چشت ازین تیغ تو چشت
زرد در روی عکاست بر کاست
حدیقه ای که ز یاد از کاست
هر چه صبات و صمدان چشت
تا چه سبک مایه و چه سبک کاست
تا که چه دم سرده و چون از دیده کاست
منه و سبک چشت چهره ز کاست

نه اش از چشم ملک تو همه نیست
جهت تو پیش که ام حاتم طایفه
خست تر از من و در کار نریا
کوه دو کنت نیست زین چشت
سینه در سینه از سبک چشت
کر ز علف زار اوست از چشت
ختم سخن را و عمار ملک تو کویم
ارادت و نصرت تو کسب تو کسب

پارس هر چه چشت ارادت
عدل تو بیخه چو عابر نوش شاد
طوفش از اهل و زجره غفلت
از زبانت نیست باور است
ماه نواز نغمه او کسب است
خرفه با هست و راه کسب است
کاکچه و عمار تو نیست آن دنیا
شاه ملک را به سده و چشت
صدر که از او جانت و درین
آن شهر که از غیبت او کسب تو چشت
و ای صبر جان آمده از نام نظریا
از مردم دیده اسلام نصرت
ز چشم خرد دیده تو در هیچ کسب
ز انصاف تو کسب عمار کسب
خیم غم که تا که کسب با چشت
خزمت چو نظار که ز نقد بر صدیا
در زخمه تو تو عد و عمر شرا نیست
کز غم تو در غم تو آن تیغ و چشت
چو ذره که از چشت چو کسب تیغ
بر اوج فلک فرق نعل ما کسب
نی چغت جهان کشته بخود تو کسب
خزمت ز کار آن کسب قدرت تو
ماه از بر کردن بجوار تو کسب

سخن طایفه جوهر شاد
باید از این تیغ تو چشت
باید از این تیغ تو چشت
باید از این تیغ تو چشت

غزل

عالم از خانه

باطن تو که درون چو صدف است
 در خدمت تو بیخ اگر خرم گشت
 و زهر مریخ تو را که کلک است
 کردون چو گوشت حبت تو بماند
 هر کس که چو بوسه بوسه از زبان
 در مصیبت تو خود نمیکند کرد
 از شرم چو گشت پنهان چو چمن
 بر چرخه عکس که علی سعادت
 هر کس که زبان که در از تو گشت
 از باغ امید آگوش نواز تو نمایی
 نتاید که بجان صدمه رسید از تو بماند
 چو تو که در بنام تو در کعبه هستی
 بودت ز سر و صورت حنوت سلطان
 در برج تو آن یافت بلند بزرگ
 از خصم منیش و خصم کن که خود منید
 حضم از چه در شست بر شست تو آن
 تا آنکه بگویند سر در مه آرد
 از کشت پاد این تو را کام گشت
 تو شاد و مهر زنی که بداندش تو خود را

تو ای که خنده صبر تو التی است
 امیر عالم عادل شهاب دین خفا
 بر خصم خدمت تو آسمان گشت
 نغداد ام تو کند به تو دوست

تا لاجرم از لفظ تو دل برز گشت
 بسین که از اقبال تو بر طریقی گشت
 از فریج تو در آن سر ز شکر گشت
 از کلک عطارد زده بروی گشت
 چون لاله دل سوخته در خون صبر
 این صلقه در و سینه را از کجا
 گزید ز تو و طبع لطیف تو صبر گشت
 خوششید بر آید و قدر روز بر گشت
 چه بیخ ز جودت این آینه از گشت
 در حال زار کف در بار تو بر گشت
 اصفاف که چون تو صلف اللطیف
 صدر اگر که بی منت بی جای بر گشت
 به عظمت خود رشید ز تاثیر شویا
 ز کس شرف تاج ز از زنجیر با گشت
 خند آنکه صدر که در خط هم ز صبر گشت
 پند همه زمین روی با کمال نظر
 که در دست صبا سید در پای شمر
 ز آن پیش که گستر خیز از حنین شمر
 آن روز که سب بود از آن روز بر گشت

شجاع عقل ای تو اقتدار گشت
 که خاک در که تو خج تو سیا گشت
 زهر جود تو جو شست سید کیمیا گشت
 مصفا حکم تو بینه با آفتاب گشت

نه تیغ نفرت ز لفظ بر سر گشت
 ز شرم را بر تو جو شست سید در گشت
 هر آنچه بی تو گشت ز جود حاتم
 تیغ صبح میان فلک و در نمیکند
 سهرارو چه تو شکر تو شکر غایت گشت
 غلام آن دل در یاد تو که در کعبه
 سر را دولت کردت وقت ز فلک
 تبارک که بعد از من خلق و جو گشت
 ز هر خائف سوز را کس خج تو
 عدو در جاه تو سندیست تو شست
 خدار عزوجل لطیف نسبت با گشت
 با شتاب که در کسوت بر آید
 تو پیش تا ز بند آفتاب صبح تو تیغ
 زانه زده و ترا صد هزار و عده
 در بیخ باشد مثل تو عشت جوار خان
 غنچه بخت در یاد تو فلک سدر را
 سس سوسنت حق را کار گشت
 غنا صفت خود بدست نازد
 در محضرت را که تر آورد گشت
 که از جنب رفیع تو تا صد امانند
 همیشه تا که بگوید که سطر سیم و غیر
 توش و مان ز در دولت آید فلک
 همیشه که کوش افلاک حنینش از جام

نه تیغ خاطر تو زده خطا گشت
 ز شک خلق تو کوه بر من تبار گشت
 سرور کار تو آنرا اقصا قضا گشت
 اگر خلاف تو گفتت خج یاکرد
 ترا خواند اسرار با در شکر گشت
 هزار حاجت ناخوسته کردت
 بران چهار و صد و پنج و شش گوار گشت
 که گفته است که اخلاق انبیا گشت
 دل عدو تر از انبیاء مبارک گشت
 که مهره دزد و یا خانه دعا گشت
 که گرسنه اندازن چون و آن چرا
 با غناست که در صورت عفت گشت
 که صبح دولت امیر سعادت گشت
 سوزنازان همه ز عده مکر گشت
 ز فرخ آید کس وقت ده کند گشت
 که از بدت شرف دین مضطرب گشت
 همه موافق کام و هوای ما گشت
 که هر چه آن نه تقدیر است شاکر گشت
 کوه که خدمت در گاه ما با گشت
 و طیفها مریخ تو فدای کار گشت
 که سوز دل بر خود می شعر تو اکر گشت
 عدو در جاه ترا طعم فنا گشت
 چنانکه زار رفیع تو قضا گشت

این شعر را که در کتاب است
 در شرح صفات انبیا است
 که در این کتاب است
 در شرح صفات انبیا است

کتابخانه

مرابا در درین صیانت نمان
 زینج دل چنان است زبانی
 چه گویم هر شیت گویم تو
 منقص شد قدوم خواهر با
 در نی جاو احوال حواص
 در نی لطف این طفل کمال
 در نی آینه لطف و ممان
 در نی بخش او کردی اثر
 کجا بخ آینه مودر که گستر
 کجا رفت آن جوی طاهر همان
 نمان چنانکه سر بر شیت
 چه گویم چه جبار خاست
 در نی ای جان جاکسری
 از آن شد ز نیت شیت
 اگر تیره است روز نمان
 اگر بخش عیشش ما رود
 تنزدان که آن رخ آینه
 رعیت چیت ته انداز شیت
 همه گشتند در در حیرت
 چه او شیت همه خدایند
 بدست چیت که مشو غره کرد
 فلک که آردت روزی
 ز در دهر که کوچه چیت

دل آینه طبع همان
 که کوسر این زبان اندر آن
 حکویم شیت هم جاکسری
 که با او کوسر جبار همان
 که در روز من شیت خزان
 که سرور چون قدر در شیت
 که با او با روزین را توان
 در نی نام و مرکز در شیت
 سهر بر سر مرد آن چون
 که در این چینه اندر همان
 که کوسر این سران خزان
 که کوسر اصفهان آن
 که کویان خیالش زیر آن
 که از معرفت دین آن کویان
 که ماه شریع و صد خاندان
 که ذوق لفظ آن شیرین
 و له دان که آن درویش
 رم بر کنده انداز شیت
 همه دل شیت و برک خزان
 که دشمنی را ازین شیت
 که کردون نیز یاد مهربان
 که ممدارش که آن کویان
 که بام زند که را با سبیل

فلک ایچ از در شیت
 ایچ کس کس کس کس
 از آنست آینه در دول
 بجهت المده که در شیت
 توشه دان با در شیت
 تو جبار ویدان بر شیت
 جهان برود قهر کس شیت

کز شیت که شتر در همان
 که کردون را شیت
 که مار آینه در همان
 تو ام الدین شیت
 که در با عیشم مار کویان
 که کس جبار و در شیت
 که شتر و قیاس شیت

ما صاحب آینه در شیت
 ما به حقوق من کس کس
 خاک کویان طوطی شیت
 چشم کس کس کس
 طره شیت شیت شیت
 از سگوه شیت کویان
 بپشت کس کس کس
 شد دم با کس کس
 دست کس کس کس
 بلبل از شوق کس کس
 سینه کس کس کس
 صدر عالم کس کس
 آینه تا در شیت کس
 شریع کس کس کس
 مسرع کس کس کس

صد هزاران لعلت از شیت
 جرت ه لاله کس کس
 شاخ کویان طوطی شیت
 دوش کس کس کس
 دوش کس کس کس
 کل کس کس کس
 صد هزاران کس کس
 کس کس کس کس
 چند در خواهر کس کس
 کل کس کس کس
 دست کس کس کس
 آینه از عدل کس کس
 دشت کس کس کس
 بر کس کس کس
 مده کس کس کس

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

زود عقلم چشم بخت نشخو	چو جرم تنم که از نوزول فرو
نبرد و منجز خیر خوشتر است از آن	که خون آلود کس که با بوی
بکتاب بگرد این سرم فرو آید	مدرک سیم که در کوشش در بزم
مرا ز هر چه بود مرد را زبان	که من جوانم ز بسا هم توان
نه وقت جوان این صبح را در آید	نه وقت شب آن صبح را استود
ز تیغ گوهر در اینام ز کسوت	مرا تیغ زبان این نیام
سلامت صدق در میان غوطه	ز سبز باغ کوشش از مبارک
مرا حذر از قلم غریب صبر داد	که جز غریب نیست آن استود
هیکل زیم ازین قوم جوان	که مگر زین ازین چه بود
محمد اسر سه مرد آید و دو	که در فضل کشت و کار خود
چو بوی باغ اهل نامه را که مرا	بیک حکمت شید و یک حکمت
که در دولت این سبب نتوانم	که در عقوبت این سبب نتوانم
چو کرم سله ز من طلسمی دارند	اگر اندک بگویم نیم بر کما
بیک ز در ز ما و کان نازم	که نه نیک و نه نام نیک
بآفتاب عطارد و حدیقات کنم	که در کتب و قلم کار با یدم
مرد گوشت با فضل من بچو یک	کجا توانم خوشتر از این
مرا بخندار که در خان پانیا	بسیار است و کما که سر نبرد
نه خاک نیستیم ز آتش عور	نه آب سرد در باد کوه نم
مرا تواضع طبع غریز آمد یک	نه لذت تواضع نبرد سفلی
نه از تواضع باشم زبون دون	نه خیم باشد حزون تقاضا

در این کتب و قلم کار با یدم
بسیار است و کما که سر نبرد
نه لذت تواضع نبرد سفلی
نه خیم باشد حزون تقاضا

در این کتب و قلم کار با یدم
بسیار است و کما که سر نبرد
نه لذت تواضع نبرد سفلی
نه خیم باشد حزون تقاضا

اگر چه سینه بود و قلمه ناک
بخت هم عقل نظر کن ای پندیده
زمانه فتنه نالت و من در مود

است اقبال او جبرین
شتر او در این کس که
لفظ غنچه صد هزاران
عقل هر حفظ او در کس
بر تو نور که در چشم
فرع روح القدس ان خال
این در قمار کجاست

بر این کس که
مرا کلام و دل خوشی
بیاد ازین که آتشین
بیاست خانه کشت عمر
سوردم ز کشت امتحان
که مگر برین صبر ز زور
ز زین کس که در روز
ز کشت شد سید از
نه دست نیست من
چو صبح خنده ز من
چو ز او بود ما
چو دست سبب
بجز کینه عدم
دره دو روز سال
که یک یک عمر
منتهی اتم از تیغ

در این کتب و قلم کار با یدم
بسیار است و کما که سر نبرد
نه لذت تواضع نبرد سفلی
نه خیم باشد حزون تقاضا

در این کتب و قلم کار با یدم
بسیار است و کما که سر نبرد
نه لذت تواضع نبرد سفلی
نه خیم باشد حزون تقاضا

بیت انصاف او کس
لطف او در این کس
دست او در این کس
بکس کان از زبان
شکله دال از شعاع
و منتهی در این کس
از بر این کس

در این کتب و قلم کار با یدم
بسیار است و کما که سر نبرد
نه لذت تواضع نبرد سفلی
نه خیم باشد حزون تقاضا

در این کتب و قلم کار با یدم
بسیار است و کما که سر نبرد
نه لذت تواضع نبرد سفلی
نه خیم باشد حزون تقاضا

فغانی است که اولیای خود را فدای حق کرده اند
و در سمع آفاق بر حجت خود در این عالم
سوره بجا آورده اند تا آنکه شوی مقلد
و در این عالم بر آن قدر که در این عالم
و در این عالم بر آن قدر که در این عالم
و در این عالم بر آن قدر که در این عالم

کست که بی مزه نشه مشروان
که بیضا قنایا همی ناموست
دعوت کردم که منتی مثل منم از جفا
عاقبت دعوت فضل خود کند و کند
کست بدین مایه علم و عور در اش کند
تخته شتر هم سوی حق حق حاصل
مردمانند در عاق فضل نمایند جفا
شتر فرستد و زلف خندان است
نظم که کردی تو کفنه خود سبب
پینه جفا دان که است سحر حال
کس بی رقیب روز جزای آورد
کس سخی نه لاف سوی اند
بباید اندر سکان هیچ فرزند
ز نشت بود روز غیره که با چای
که شتر تو در شتر تو اندر سس
بخطه کند و در هم در راه بر
عاق آنی غمتی که کس با از
منور گویند کاین سینه عاق
کی در زبان هم چون کتم نظم
نم که تا جابر من خاک سپاهان
چو کرم اندر زبان کلک فضا کا
ز کس طبع سم بهار جودت سپاهان
ز نشت خودم فلک شتره شتر کند

مرست آن خاطر کایجات ز کینه
اگر شوق خضر زنده بدوران
هر آنکس در عهد شتره و عور کند
مجاز تو از حق تو از حق اند تری
تا عوز که منتی عور در کتوبه
منه تو با هر کس ز شادمان جهان
وه که چرخنده ز نشت بر جنبه تو کوگان
مایه ماغول است علت سود ایا
این همه جو طیب است در اسرا ک
شیخ کای نور نیت و فقر و بد
هک از الفاظ تو ز نیت عالم بد
از نظم کلک نظم پروین بد
سیدیکه از حوز ازل و از جانی
چرخ از رویه که داشت در کتوبه
مایه کس که از تو پرسد آن حق
سنت ابرست که کرد از جفا
هر که رسد به غیر شتره تو چنان بود
با چه کس تا کمان فخر عور دراز
شکر خدار که تو هستی از اکا و
مصل تو پانصد هست تو پونصد

نخ خوب تو ناموست سربو
بنفشه که به بازار مسکرو
لب لب تو آهون است سربو
چو زلفت دیو سرد کنی کربو

گردمان برد
کس باید که مان هر چه ز نشت
کست که با در بروت با کوشان
که خود کس نام مان نیت کن
اگر کس شومان سور فرسان
صغیره کس کس کس در مان برد
چو چغیره فرا است اوران
معانی که تو در کتوبه استال
خود ز شکار تو تحت و زبان
در نظم کلک جهان ختم جوا
عاشقیه تو کلک ازین دنیا
قوت خود از آن دهر قوت ملک
شتره نوست چای کلک کله تان
پس هر بحر با نقطه باران
که بود سربه ایی بهر کتوبه
عاشقیه موشه مترو و جانا
شتره به نام چو مهر مهره زبان
که از وجود تو فضل روزی و سال

لب لب تو آهون است سربو
چو زلفت دیو سرد کنی کربو

کس باید که مان هر چه ز نشت
کست که با در بروت با کوشان
که خود کس نام مان نیت کن
اگر کس شومان سور فرسان

صغیره کس کس کس در مان برد
چو چغیره فرا است اوران
معانی که تو در کتوبه استال
خود ز شکار تو تحت و زبان

کل رخ تو سحر است بر لب طریقه
 که خورشید از رخ تو نور بر
 معیت که دم از لطف ظلم
 بیزیر لب همه خنده میگوید
 تیر سوزین دل سکنم آفر
 هر آنکه بر زبان نام تو آورد
 چه جوهر از زین مسکین تو بار
 عقیده جان من بر لب میگوید
 ترا آن بنده دانای تو دوست
 بدیم نزد یک تو چون حلقه
 زرد و خوب تو کمر خود بر
 دلم چون عاقبت کار تو در نا
 منم مندر که درون با قدر
 جو خیز که خورشید سیاه
 صبا از تو خفت او بدو با
 مجلس جلوه چون زهره دار
 بیدان من سرب کز خشت
 نیات بخش را خود من خشت
 جو سرب کجو جام کس
 بخیزد زان بز که این گمان
 روز غرض از مهر تو افروز
 چه دست انگی از رخ تو
 بیست تا مگویند انگی خورشید

در همه لورده
 این شعر از سوره
 که در شمس است
 سوره شمس
 برگرد که شمس
 ۱۰۲

انوار

تو طرب جان و همان دارد جفا
 که صحبت خود از آن دور کرد
 کسر که نقد سزای آن کار کند
 کسر که دارد و سید کن رو کوسل
 دلم رو بدمان زلف همچو گل باز
 هزار جور کند بر دم یک گفت
 ستر که کم از کم لعل ایوان کند
 که از شفته خط بر به دو جفته نشد
 نقاب بر کند خط ادکل نهند از
 سلیم قدیم خواند که عشق جای الم
 اگر ز لعل لبش زلف مرعی شود
 یکی کجا رحمت با سر بر دل حسن
 چنان مکن که زلف تو دل زنجور
 که یک مطلق و جز زمانه رکن الدین
 نیایشش خالصش من فرزند
 ز جود دستش سایل حیر و بدیده
 ز ستم چشم و سرش همیشه از دست
 ستم چشمش اگر کند رو در برابر
 ستم چشمش اگر کند رو در برابر
 اگر کجوس ستمت درم بر افشانند
 در از زمان که گشتند لطف تو آن
 سهر خوانده ما به روز چشم بد
 سیم نام مگو بخیزد زان کل شمس
 جو زلف اول خود زار و خور کند
 با که خون دل از دین بر کن کند
 تو به سجده باشند بر کون شکار کند
 در کمال از هر کجی که تا بار کند
 که ز سبیل بر صحن لاله زار کند
 جو زلف و مکتب دهم مشک کند
 میان حلقه آن زلف تا بار کند
 چرا دو چشم خوشش سر شکار
 که همچو زری ز غم ناله ای نواز کند
 شکار تو با صدد روزگار کند
 که روزگار بخش و در انگی کند
 امید وقت عطا لیس بود دیده چا
 نه دیگر وعده ندانیم انتظار کند
 اگر چه خود را از این همه صدار کند
 بخار شعله خود قطره با شتر کند
 درخت علف شعله شمع مشک کند
 در کجوس ستمت که شتر کند
 بر کجوس که قلم بر زبان سوار کند
 ز راه نرفته در ساعت سوار کند
 و ز سر تجارت که بر کجوس کند

ز شرم هم او در وقت
 حدیث پادشاه بخت ز کار بود
 کس که در اول دوست او گشت
 پیش لفظ که بار او چلی کرد
 ز هر بزرگی که در پیش تو
 چو تو بزرگ را در هر چه باید
 هر چه بدوست جو گشت پیش
 ز بهر مرکب خاص تو در این تقدیر
 خلق بنیاد در جاده او که قاعده
 نهاد که درون سوره تو صد مرتبه
 همیشه تا که فکر در خاک
 سر تو سبزه دولت او باد و در

ز بیم جو خوشی کشید زین کس
 همیشه با عدویش صفت کار کرد
 با قناب و بدیر یا جادیت کند
 صدق جو قطره هم در دست او کند
 بخت هم هر کس ز زر او چو خاک
 که صبح تو گنجشمار آید کند
 نه آن بختی که بر او ان خصا
 صفت است لایق ایام او کند
 جو بخت با شمشیر و با پاد کند
 که در اعلای تو خود جو جفت کند
 همیشه تا که فکر در خاک
 ز خون او که در دست او کند

اگر از حد حشمت او فرود بر کان جان
 هر چه انواع اهنیت میر با دل
 که کند تو ز مومن عفو تو شد خشم تو
 خنجر تیز زبان تو بخند کند
 عاصی است او در از ان شعله المکان
 صبح او هم بخلاف تو زدن تیره
 وجه یکروزه جودت سوز کرد و در
 حضرت از صفت تیغ تو چنان لرزید
 و هم تیر تو در آینه دل می مند
 آفرین باد بر آن کوه که او کند
 ز بهر که شیر دهن سلیمان گوی
 چرخ بختت و مراد از چرخه آن
 هر کس غم کم سرشته از غم سرد
 سایه از چرخش باز بر او افتد چنگ
 که تا بر توفی اشرف بچند از سردی
 وقت حشرت مثل تو چه هر چه باید
 از خداوند منزه این جبارت این نام
 هر کس با سپهر است بد و می خشد
 چون همز را ز پالعه و خلق نا چند
 مشک از لطفش خلقش چه جانش
 تا ما را هم بپوشد باشد بر یک کمر
 جاودان ز تو که امین بود از کج
 تا هیچ کس با از پست طواری

بر خفا ندرت و سیر که در او چو
 کاخچه بسیار است میا در
 دست دایم زده در کون او
 از حضرت که نهانش رسوید
 که هر روز یک که این کند حضرت
 خنجر برین شدن از حکم چو
 هر چه بر دفتر من ذک و مینماید
 که جهان از دور و مرگ غایب
 غنچه پیش که برده میا در
 که دل زبیر که اندیشه داند
 دیده که کس سنا به عتقا در
 ماه سیرت که پیش از تیرا در
 هر کس بقصد کس نعل برانجا در
 که جستن که او را نه تمام او
 تا بد انجا که صورت زو اند
 که جلال بطنت کس کس
 که با نام که سر عده با اند
 سینه ترا که زایم تنم در
 هر زمان بر در هر دون تنم
 کس صبر با کس بودت است او
 استخوان جو درون من هم او
 هر که چرخ در که نومرج و ناو او
 جابه باغ سوز و مظار او

۲
 شرم امر و زگر در آفتاب او در
 طره چون غایب که در شمس خلق تو
 لعل تکلمش بر زده جهان او
 چهره تابان در لطف سیرت او
 کز نه جو کس سیرت تو کس
 بدلی نیست ترا هیچ چینی با او
 خود غم عشق دلی ز کندت از او
 غم دین میر جهان او غم ز صبا
 دست تو درت کس غایت مقصود
 آسمان پشت او تا او در دست او

که برین آمد و یک سجده او در
 حد بنا میزد بار که چه بود او در
 خشک چرخشش بر ده مکر او
 چون نه چاره جادیت ملید او
 پس چو کرد در مکتب صلب او
 غم جان نه قصد دل تنها او در
 از با قدرت این حضرت و او
 آنگه در دولت دین مدح ممل او در
 با صفت زبیر کند در او در
 زانکه در خدمت سلطان مال دنیا

کتبخانه
 ۳

بوی خوشی را در خوشبویان مباد
بی جزو کسب ده و تنی نزل است نواز

تا کن خوشتر از بنامش مباد
که فک خشم ترا خود همه بگو اورد

۲
رود او تو سیر باه است مباد
مندی در خوشی که نفس آورد
خشم بد با زت بر او زود بر زبان
آتش رویت چه او در دین او
بر نفس خج از بوعده خوش می
مزه می اندم که آن در عده بر
از سر امروز و فردا آن رخ
خج خج که خوشی است از او
یار این کلید نو باد در خوش
هم عفا بعد از چشم که بود
مردم چشم من اندر در خوش
پادشاه در خوش است ایسان
لطف در خوش است ایسان
خج کند جرات و نیست ایسان
خج را شرف است ایسان
زنگ طبع او هوای علی است
طبع او هر زمانه در خوش است
خج روح او ز زبان است ایسان
تبتش از آسمان عالمی مباد
ای خداوند که خاک علم باد و علم

قد او تعلیم سر و پوستانی مباد
تا ز جام لعل آن لب و دست مباد
کوشالی ایچان سوزان کردانی
کوشتر در از غنفت جان و جان
اینی خشمش دم کو امید زنگانی
لک جان و طبع مارت و مانی
آه تیر سسم که وعده آخینا مباد
لعل در گمانی جود در مانی
چونکه دستور این دل در گمان مباد
رود را که کاه رنگار غوا مباد
از کف سلطان داد وین زنت
خج خاک تیره را جان رو مباد
طبع را در طبع با و خوانا مباد
ایزدش چون خضر عمر جاودا
خج تیرش سحر است با و مباد
خج خلق او مبارانا تو مباد
ایر انا هست که هفت مباد
لا جوم خوش خشمی طلب سانی
خجش را روزگار قصر لای مباد
آرا با شش از دل مهر با مباد

عکس

مست
عالم ز دور دست کس سالیان
خیر در مشبه مدندان بر کند
با چنین عدل اندام خودت از خج
صبح چنان از عالم عین آینه نادان
خج هوایا چه خج خاک نشین
ظلم را عدالت جورا خج میند
عکس نیست آتش با که چون خج
کردن از کز کز سربون شیر از خج
از سر که طوبی عین صدق و است
اینی خجش نظر که از روی تو
در سفر سو حمانا و هم در مانی
تا کن دم چو خج از زهر بر جود
چون من بر کز خج نظر تو اندک
تا مگر تاراج خوش باغ از بود
خج خجست عدور امهر کانا باد

عدل تو او را فراخ از بستاید
تا بیارنج سر مکان کار و مباد
غارت کارها و کجاست لک مباد
فرد چه حجت کسب اسم او مباد
آرا و ز خج تیغ مانی مباد
آرزو حجت مع چکنان مباد
از مشعل عدل از رخ ز کانا مباد
رسمان او را شوک طبعی مباد
صیغ صادقین هر کتن در مباد
با دعاست جابل سخن مباد
تجو قدر تو نشان از بافت مباد
چون خجم در تو ام چه ز مباد
مخ تو خود توت لفظ و مباد
تک و مسرود باد مهر کانا مباد
کس رخ آبا و کجاست نارا مباد

لک ز مبر مبر هم چنان بکند
کجا کجا که بر تو شش که بر تو
کجا برم که مکر بود زلف خج
مهر صفت که دل از بدت خج
خطا تو دو لم را که کجا بر تو
چو سودا ز زوشین ام سنگ و خج
منم ز عشق تو اندر ولی زبان که

که تیر و کشت او از بر کجا بکند
مثل قطره خشم زد و بکجا
سحر که کسیر ز بوستان بکند
عظیم کار باشد اگر کجا بکند
که خج مگر که ز دست غم خج
که مرغ جام ازین خج
چو سودا بهتر ازین که بدین زبان

دردیه من از خورشید ز غم شب
 چو دل کو بطلد دیده غم میگرد
 اسیر زینم در احوال غم عشق
 سر بود که جهان اهلان بن طول
 ز بیم ز غم من در از زخم حسن
 بقدر عشق عالم چنان شد که شیر
 سوختن پستان کند ز دهر ابر
 ز بیم پیش آن ز لاله فتد و
 از آن کجرب نو آمد و در تو که
 چون به تعلق از چه دولت و غیره
 تبارک الله از آن باو سر کرده
 لقا در که که در کمال
 چو وقت جمله بود او در آن کجا
 ز باختر بر سر خاور آمد زود
 سوزش چو آب در آن کجا
 جهان دو که قفا در کجا
 چو آب از که که تندر کند زدم
 در از زمان که بخیزد غم که
 غم کو که سر چو آواز ز غم که
 اهل ز غم آن تیغ محضش بر
 و لا در آن و طمان کشته زرد
 قدر که بید از آن تیغ سر که
 کلنده باشد چندان کجا بر

اجل ز غم آن ز مکه سره
 بخاطر که کسیر و ال فخر است
 در آن صفت اگر که آید
 ز کار ساز گزشت چنان ملازمت
 ز غامت که م و غم و غمت است
 خدا ای که م تو زود است
 ز غمتش که م تو زود است
 همیشه تا که جوهر یاقان زده شود

تا که در ۵۰۰ از این کس خبر شود
 عالم جان از سر ز غم می شود
 کل کس که ز غم در پیش اوست
 هر که اسود او تو کند در سر
 منتهی در خوشی ولی تو کم بر آن
 چون شکر را بر کذا چو شکر شود
 ای چنان ساد و نیم که عشوه باور شود
 از سبب که نظیر در کار و در شود
 سو خمد در ای که هر کس که شود
 ای که چو شمشیر سینه و ای که چو شمشیر
 آفتاب از نور را از او شود
 قند او وقت که کجا کجا شود
 که یک از این کس کجا شود

۳ در بر دلم ز غم با کون کور شود
 خانه دل از رخ غم شود در غم
 سر بر از ز غم که سر کس است
 در دو عالم سایه بر کس است
 جان طبع دل غذا خال با کس
 که غم است غم غم غم غم
 گفت لعل او کیم او در کجا
 هر که عرکان مراه چو سر کس
 عیس از غم تو چو چو که
 صد عالم کز غم تو چو چو که
 آسمان از غم تو چو چو که
 دست او که چو چو که
 تو در جهان از غم تو چو چو که

عقد و بود اوجاه او بود چنانکه
صد شرح از چنانچه است
علم و علم هر که با دوست
شتر است تا به طایفه شود
بحر چون جوانم او را چون که
عدل او بهایش مظلوم و غافل
از زبانش هر که سخن میگوید
آفتاب شرم را در او چنانکه
مشکل شرح از زبان او میگوید
تو بر خلق او چه کنی در رفیق
اگر او گویند که تا به غضب است
نزد و می خیزد آن که از این جا
پیش لفظ او صد سخن میگوید
قول صدق او جز آنست که
روز در روز او فلک در او چنان
اعتدال عدل او در وقت عدل
هر چه اندر خشم کسی که تقوی کند
عسرت از بهر حال توین جاست
از زانکه میستمشم که از او سخن
سخن گوید و تیغ خورشید عینا کند
اندر ایام تو ظالم هر تیر که
با یک بر ظالم چنان بر میزند
نخل ظلم از شرم جود و هم عدل

و هم در باغش نشینا و میشود
نوک کلک از رخ خلق او می شود
لطیف و خوش چنان آب و آرد شود
نزد که گنبد او صد که میشود
هر که شستی از چون سخن
میخ آوازش بیوان او میشود
از چنانچه هر که سخن تو میگوید
تا چه سر کردن در حیران می شود
روزی خلق از کلکش می شود
خون از در نایب او می شود
چون بخار از روی او می شود
آفتاب از شرم در پیش او می شود
لاجرم در سنیه او قطره گو می شود
ظاهرا در سنیه او قطره ز می شود
باقصا از غیب این سخن می شود
جامه سجاد بنی از نور می شود
جلد در غیب طبعش می شود
لاجرم بر کاف و خصمان مظلوم می شود
هر که کرد و شکر حکم تو کافر می شود
تو میان هر دو اوست تو در او می شود
باز را در بوی زده اش نزد که می شود
که نسبت کن با او که سخن می شود
آن چه بی شرح آن در کبریت می شود

خلف در دست در عدل تو ظلم است
آسمان در سخن حکمت حلقه در کون
دوره پیش لطف تو کرد در آن کوه
از تو خیزد ریش تو کشت جان غلام
هر که چون سوسن کسج تو زبان
خضم تو که از تو بر آردن که زنی
تیغ از کف تو و نور بر آردن که زنی
مغز دست تو از کسج با بان آرد
مع چون تو در آستان تو آن کسج
تا چه تو در هر سحر که هر میده
این نفا و حکم تا در جزا پانده با
بر تو عید نظر با در خرم و زمین که
موسادت تو امال این سنیه با

از کواکب راه و در آردن می شود
و آفتاب از حر جودت کجا می شود
کوه پیش صلت از تو به کجا می شود
کسب کجا در علم تو نه خمد بر آرد
در زمان او را او است بر آرد
از نهی تو و نیت تو جان می شود
خود لغش در خضم تو خمد می شود
این نهی تو است که نظر می شود
خود زبان کلک در دست تو می شود
تا چه تو در هر جزا پانده با
که تو در هر جزا پانده با
و بیمنت است که با او می شود
تا چه تو در هر جزا پانده با

جامه از جام مرشک کباب
چینه با هر چه خوش است
از جوش تیرا که نگاه کنی
دیده که نقد آن کند که
از دمانش از ترخه میند
با در زینک حلقه خوش
ظلمت از صفت تلخ باغ
از مهر کز ستاره دعا
خیم تو است کشت و زلفی

تجدید

بجای

عالم هرگز نمیشد لکن همه رفته رفته در یابد
 دیده خیمه حجاب بر آب و پشمش عمر مفید یابد
 کرد دولت همان که تا جایه بر همه از طرف سر یابد
 کار سه سر مرد تیغ اجل اگر از حسرت او سپریاید
 سخن از مدح او بسیار در زبان که تیغ از که خطر یابد
 اگر بر ز سار که در صفت تو کوشش که دون سر عمر یابد
 تا گمان بر دل بیگانه است آتش آب در شجر یابد
 روز ز رمت فلک فضا می پر زار و اوج جانور یابد
 حکم جرم تو چو پشته نشود ز آتش تهمت انجور یابد
 تیرت از مین عقل جانان از حد و مخرج هر سر یابد
 ملک بیوان است با فلک زان همه رفته از سر یابد
 شرف از سهل تو شرف کرد هنر از دولت تو مقرر یابد
 سستی سوغا ریز تو بر زده حضم کجانش بر جگر یابد
 تا فلک جهان گذر دارد تا قدر بر فلک عمر یابد
 با جصمت خاکه هر روزی محنت تو در دست یابد

بودم نشسته دوش که نا که خبر رسید
 بچشم غمزه گفت که نان زود قطعه
 چشم بدست کش بر افاق نه صد که
 کوشش که کوشش و دست زده است
 با خضر ناگهان سر آبیات چو پست
 آمد بسیار خنده زانان مژده بود
 نور ز رست کله و آذین همزینند
 کانه که باغ آفاق در رسید
 بر کوه که صدر عالم در فقر هنر رسید
 در بار ملک چون بدلم این خبر رسید
 با سوز جان خسته نسیم بحر رسید
 یا تو بر سر این سپهر از ار رسید
 کاسک بر اهدا کردم بر آن رسید
 در پای تو نشاندیم او همه که رسید

همه با تو کم از مهر کونک دم طاقس جلوه کر یابد
 عاشقت زان امید با جویا بر کن ز تو سر مگر یابد
 با تو در است تر بود هر کوشمال از تو شتر یابد
 آه تر سم که غمخیزم رحمت از تو سر و کر یابد
 دو دانه است از کونک چون کلفت بر رخ تو یابد
 دل کوی بدین کایتی از رخت از صد ز نامور یابد
 شرف از زین جان فضل که جهان ز تو شکوه و نور یابد
 خرد از لطف و عفت او هر چه زانواع خیر و شایه
 منتش از علو جو در کرد جف چون ذره محقر یابد
 غزم او تو تر از قضا کرد عزم او قدرت از قدر یابد
 کوه در خدشت مگر زان تا جرم خورشید طرف زریا یابد
 خنج یک ذره پیش فاکند هر چه ز ایام حسن یابد
 ز آتش خشم جانکند از خشم مدت عمر چون شتر یابد
 جف از شرم ز رفت ندان چشمه آفتاب تر یابد
 مثل جود ز بر جف آینه نام هم در آینه یابد
 سعد که در دستری کویا اگر از طاعتش نفس یابد
 شمشیر در خیم او خلد غمب که ترا اهل باج سر یابد
 که جفا لطف طبع او کرد چشم ز کس از او لبر یابد
 ز میان دستش او جوی زین سبب در روان شکر
 تنبلیش در آن کف و چشمت لا جرم دل پراز که یابد
 جان بخند و خلق او چون کر که نسیم دم حسره یابد
 حکم او با قضا زنده بپلو راس او از قدر صد زریا یابد
 بود دست با جود او در ز تر و خشک آنکه کج و بر یابد

فی سوره علقه چشم او در اند
 بر چه زایا سبب لغع و هنر یابد

چندین هزار جا بود از زمان کج
 نه هر که یافت منبر و بالمش سبیه
 تو سرور لطف و مهربان کرده
 چنان رسید از تو بر دوزخ و بران
 بر جزای کسوف زجه و جوانا و تقوی
 با دست جسته طوق کلاه و قبا
 مقرب آن کلاه چو تحیف این قبا
 ختم ترا هر نفس باد محنتی
 و انکه رسیده باد که گویند در

ای که منج سینه تو غوطه دریا ده
 که غم غیب کوی بر تو اندازد حق
 در زمین تو نشانی که خواهد
 خاطرش مثال است و طبع آب و
 سر تو وقت تکلیف کند معراج عقل
 حسن از تو دور کند که درون بر
 کشته از رخ نصیحت پای و پیش
 طبع تو وقت لطف و عقب گردان
 چون تو غم کنی در کج فکر آن زمان
 مع و ذمت هر دو مهره در دم نهند
 سپهر لطف که صبا از خوشدلی آید
 در شبانه صفت مع که زده قافیش
 لکبیه طوطی سخن طلاس صلبه نای
 از زجه صورت مجاد صفت است که گوید

چندین هزار بار عقد کبر رسید
 اورا کلاه نقوه و تاجی ز زر رسید
 و اکنون و پیشین که ز دیده بر رسید
 و ز شرم سرخ شد چه دست بپذیر
 از در او جهان از این زده رسید
 چون آفتاب شمع ز سوی کوه رسید
 پیش و است سبزه ز رفیع و غم رسید
 و اعلام دولت تو بیوق بر رسید
 تشریف با داشته هم با کله رسید
 با این قباکت از نه نیکو رسید
 با این کله که است از نه با کوه رسید
 در کام دوستان تو نشند و شکر رسید
 ز هر است حال کجای کنان بر کوه رسید
 تاثیر ما بر یارب هر جا رسید
 در زور و فضل و نعمت که در کوه رسید
 زاکلیل و از زجره کلاه و کمر رسید
 هر را بی زیادت نوز از کوه رسید
 از کلاه و زینت از کوه رسید
 حکایت هزار یکی از من رسید
 این جزو بران امانت بسین محض رسید
 کز آفتاب بیخ و ذمات سپهر رسید
 زیرا که مرد در نظر از کوه رسید
 روزش با خراگه و عمرش بر رسید

از آن شمار که که مرشد خشت
 ز کس بدین شارت چون زده شد
 خیر کس که گشت سبزه از کس بشار
 کل از پشته روان که در پر زار
 کز آفتاب چون گشت از کس بشار
 نگفت اگر جهان همکس بافت برین
 از مقبر که روز هر جا که کرده
 ربایت نعمت تو ز افلاک بریده
 نوز و ز و نونیا رو قدم بر کت
 هر چه دم سپهر کند برین قبا
 هر ش که ز نونیا از سر فلک کلاه
 زین مقدم مبارک این جا به بیت
 و ز نونیا دشمن از کله با نونیا
 بر صفت صفت ایام دولت
 هر چه رسیده از شرف و جا و
 هم ز قدرت اگر فی الملش ترا
 و شاه شاعر و ز سفر جا و تو زود
 و اند که سینه تو ز کله و زینت
 با این همه قدر که رسیده ز نونیا
 ز اینت رسیده خواهد است از کس
 منگن کس بر زینت از کس دور
 بر کن تو بیخ و دشمن و مندی از نظر
 مطلق هم کس کس از کس

باید

کتابخانه

رست چون منجی کاغذ کرد و کبار
کر زبان کار و جزو نیران کوشش
لوح محفوظ است در دست قلم زین
چون من از عجز کنگ سخن را نم
دو تنم از در صفت کونما و عقل
گفت کاغذ بر روز خوشید خود را باز
رست سلطان نظم و نثر یکدیگر
توضیح و این کشید هر روز برده
کر زین سخن از خوشید در سانس
او بگویشید جو جو بود و در
جمله بود در سبیل از و طبع
ست او کند جا و نثر لغت کبر
شش مومس را بر این سخن
که بیخ فضل چون بر او نه کلامی
آنگه شاخ سدر حکمت بنال باغ
بخش رشید از نثر ز صبح خاطر
شش طبع مهره با نثر شده توان
لاف زو باید زان با او جایزد
آنگه مایه را در بر با او کشد
ماه کاغذ او نور از خورشید
در نه از غم هم حکم شست چون
گفتم ای نور الهی که نفس سینه
کو هر صحنی بر روز میرام از نظم او

از رخ جوانان نثار مظهر
آسمانش آن که مانند جو باد
از دل غیب این همه سر را
جان فضل از آرزوین و صد قنار
عقل و ایم کو تائب مردم و ناد
تا ز نظر نوز غزلت رتبه و اول
بسمایا نثر که جنب الما و
فضل کرات حضرت این ما
تا مکر زین کج بخت است
منع غیر را همه حاکمیت
چون دم حجاب چشم نام
لطف او خود صابر بود حضرت
نزد غیر لایق طلب این علت بود
در کس سوز مرا خنده تنها
چیز باشد که او را فعله
مستور دیگر غدار و قوت سر
کو شش منشا این ز حقه
نیم پیش مایه صفت او چون
در نه با او رخنه خوشین
چیز از دور و رفت روز
کر شش منشا این ز حقه
رنگه فضل نسل آدم و
زان که مایه که شرم کو کو لالاد

است از رخ شش نثار کور
ار که که خوشه صبر و فضل
آدم شک خیرت خود حجت
کر چه لطافت لکنتی همان
از سلیمان یاد کن ز نور و از باغ
تا به شش سخن این خوش شاق تیغ
ساحت تو اهل سفر را با هر
مراد تو سودا آن نامه
رخ خشان آن در بر از
دان سنگ دور او کمان
در آن کج و آن صفت
اگر کس خوش افتد
نکر کردن بیارم تیر
اگر از حاکمیت
زین جهان خواهد
نوع عشق او شتم
نخیزد زان کان آن
وزیر عالم عادل
نظام دین نظام
زمین خواهد که
بیا شمس ساغول
سبار از رخ طبع

باید دوست او با کوه
کسرتش غمیش بر
ز آنکه عقل کل
لیکن آن از تربت
این از ان دست
نیکو کور شرب
کر جو اذن ن
که شش حکم کس
باید چاه و مان
در دور بسته
بدین یکی بنی
هزاران آه
بروز از نماز
مراد که به
قیامت آن زمان
دیکه انج از
اگر خضر در دست
که سو خفاک
ز چون او معتقد
زمان خواهد که
ز کسرتش سوس
صبار از رخ طبع

کتابخانه

نور

بهاستش از پیش پیش آسمان رسد
سوم بخش از خرد ز خا را چون
حقیقت آن زرد که در دست است
نمایم چون کمر خسته بدهد در باغی
ز سر در دلم از خرد و دل نبل تو
فلک که بزم بر بست جو اختر سگون
جهان از زعد از خفا کشت که ذری
اگر غوغا جیش تو از سر زنده آید
کوبد از تو به پند و سر کوه غم
مروت ای بار بر ساندیر که در عالم
چو غمست نسیم آید قفس از نو ز زرد
جان بر کند به چمن که به خرد
کسی بینه از راز تو چه آید
خداوند اگر هست بود آن
دیکن هم رو بزد که نام حکیمین
چو مان این حکیم که کشتند در
حکیم بخله و فیض یاد کردن آن
حکیم بکنند خورشید صفت از زرد
چو کشت ای بار باغ که تا قطر بار بار
فلک پیش حکم تو چه حکم کند
چو حکم کن زبان کبر تان که بپوشد
بتشلیت شبانت چو فرمان کلا کلا
در دست کمرش تو هر که با حکم کرد

خیمه ز روش اصبح بهر ز جهان رسد
لیط غمش از بجهت ز کشت خیمه خرد
نه از بار بهار آید نه از باد خرد
که از خورشید دزه در را خوی
ز اطراف جهان هر از چندین کاروان
ملک از هر کشت چو کردن او نشان
نه سجد او خواه آید نه با کس
نمود با صد از خست ای بار و دران
از ان کسیر تا در روی از هر مکان
نه یاد بر کس آید نه در کس
چو غمست نسیم آید قفس از نو ز زرد
صفت خیمه ز راز بر روز کس
ز زرد خورشید از جو تو کس
که فال کس ای آن کس که نام کس
جان کرد که چو در کس
که ناکه فتنه کس که در آفرینان خیزد
نه ستم جو کس فتنه ما از خرد
از ان در حالت صفت زن خرد
ز قفس صد شتر زاید ز کس
ملک ز هر صفت تو چو کس از زمان
چو صبر و اراده کند قیامت از زمان
بیاورد شب رتبه از سجد آن زن
باغ کس عیب از سر زرد با خردان خرد

از خیمه که با جو در نو ایم تو مان خیزد
از ان چو قیامت خیزد زین خردان
تو قیامت که در کس کس نام تو مان
نه خردت تو غمش را در کس با خرد
که از غمنا پسرون که از تو قیامت
ازین دل که در هر از هر چو خرد
نه باز در کانا باشد که هر کس زبان خرد
نه چون تو در جهان باشد نه چون تو مان
سر او در حمت تو در مظلوم ازین خرد
اگر صد جهان در سجد ای جان
تا هر کس که خرد جو هر چو خرد
ببر در عانتان نام جو با مهرگان
که چون بیاید از کس درون کس
چنان کس از دل و از زنده و دانا

سبار مهال چو شتر میناید
نسیم از غب نه میناید
تانت ر سوزستان تو میناید
حمت خرد طوس میناید
هر آن منت که لستان دانا
که صورت چو مانا میناید
صبا کس که عطار رفت
بختیمت از جو هر میناید
که از صد کس نه ز لور میناید
صبا از سبب میناید
که از جو کس نه شتر میناید
همه در صبر جو کس میناید
همه ز ساد و در خور میناید
که لعلت چو آرز میناید
که از جو کس نه ز میناید
لقبر از زوره کس میناید



در آنست علم حدیثی نماید
 زین علم چون کوی غیر نماید
 که از نون تو آنکس نماید
 که این جیب هر روز نماید
 معنی از آب آرد نماید
 جیبش از جیبش نماید
 باینه کان کسب نماید
 همه عالم غلط نماید
 ز رویش سدا کبر نماید
 جملت ز این روز نماید
 ز دانش تیر جیبش نماید
 فلک نه باینه نماید
 که فعل تیغ کوسه نماید
 جو آیه مصور نماید
 ز جو آیه نماید
 فلک همچون دو سکه نماید
 که کان کوسه لاغ نماید
 فلک رسد نماید
 نبرد او مکر نماید
 همه جیبش نماید
 مر این عذر را چه نماید
 که کسبش نماید
 که این کسب نماید

در صحن باغ غرضت دریا کشید
 یارب که چون لطیف و چه زما کشید
 چون جیب کوی غرضت دریا کشید
 کسب میل دل کسب غرضت دریا کشید
 از سر کسب تا ز کسب دریا کشید
 کوسه رسم از وقت کسب دریا کشید
 از کسب کسب دریا کشید
 غرضت ز جیبش نماید
 نورست ز عدالت نماید
 بر وقتان جو آیه نماید
 کسب کسب کسب نماید
 ارا غرضت جیبش نماید
 چون دیگران فلک نماید
 تاضیه در دو دیده نماید
 حکمت زمان هر کس نماید
 اندوز کسب نماید

رحمت کلام هیچ نمود
 برابر غرضت جیبش نماید
 نیم فاسا زورگاه تو در جیب
 ز هر جیب تو برده اللفظ
 هر شاد هر املق را ای با
 مطیع در ام یاد از املق در

باد بهار ز غرضت لعل کسب
 نوزد ز کسب کسب نماید
 کوسه قیاس غرضت نماید
 ز کسب کسب در غرضت نماید
 دل سوخته است لاله کسب ز هر جیب
 و آن کسب بد غرضت نماید
 از کسب کسب کسب نماید
 در صحن باغ فلک از کسب نماید
 بر کسب کسب نماید
 برق از نیام ارا کسب نماید
 کان حکام او صد ز کسب نماید
 ارا کسب کسب نماید
 کلک از کسب کسب نماید
 خورشید میل ز کسب نماید
 ریش بر کسب کسب نماید
 زانام او کسب کسب نماید

مراد آن جو صحتی نماید
 فاده در خم چکان کش
 ز جو کسب فله دان کسب نماید
 ز این کسب فله دان کسب نماید
 مطیع از کسب کل هر کس نماید
 هر آن مدینه کسب کسب نماید
 هر آن کسب کسب نماید
 ز جو خلق از کسب نماید
 ز کسب کسب کسب نماید
 پیش جیب او جیب نماید
 بوقت کسب و صل نماید
 ز کسب کسب کسب نماید
 سخن از کسب کسب نماید
 همه کسب کسب کسب نماید
 مطیع هر کسب کسب نماید
 که کسب ز هر کسب نماید
 جدا کسب کسب کسب نماید
 پیش کسب کسب کسب نماید
 ز صاف مطیع کسب کسب نماید
 بی این سر کرانه تو با من
 جدا کسب کسب کسب نماید
 که هر کسب کسب کسب نماید
 کسب ز ما و بر جیبش نماید

تا شیر آفتاب بود این منزل ابر
 از خواج که هر چه در آفتاب
 کرد و این ابر می توکان عقد کور
 هر برده ای پیش از دست تو جان
 خدا اگر کشید ز عشق یاشتی
 جابر کشیده ز زین کا و چشم
 هم غایت شقاوت و فدا لای او
 حضرت تو زنده در کف عاقبات
 شاد و که در معراج تو کوش تو چنانک
 و اگر کوش منزه تو آرد زبان بود
 تا بدو تو بهار ز تا شیر اعتدال
 پوست باد عمر تو تا مد روز

باز خورشید و قند با کد
 ما بخون کل بد آمد
 ساحت باغ ~~خوش~~ خوش
 با حسن چهار طاق عشق ز برد
 ببل از دل همه زبان رسا
 همه کل کوش گشت الهی
 همه شاد در بر و بسبیل کل
 نفس با بسببم گشته
 بر صفت شاخ چون بزم
 بود مستبان لب از

کز جویم آن خط سوره سالک کشید
 دخت بطبع در همه غایت کشید
 در کوشش او شمع سحره همه کشید
 عودت از دنیا زین همه کشید
 آن ناز که خود تو را همه کشید
 کانه نشی در تو سر بود همه کشید
 امر و زشت که او را همه کشید
 تا انتظار مرگ من همه کشید
 مفاخر من که با همه کشید
 کان که بصره که همه کشید
 کافر تر از همه بود همه کشید
 آنجا که حفظ مد با همه کشید

باز آن را چون ~~مهر~~ مهر کرد
 علم تو بهما رسد کرد
 ساعد شاخ چون تر بار کرد
 غنچه از همه در آید کرد
 هیچ کل ترا ~~زبان~~ زبان کو با کرد
 ره ز بسبیل خوشتر آید
 که خوشتر آید و خوشتر طاق
 و معجزه بسبب سی کرد
 چشم ز کس حکونه بین کرد
 کردش طکی و ز با کرد

۴۲
 با و پنهان رسد ~~مهر~~ مهر کرد
 حبه شاخ جمع مهر کرد
 شمش از بزرگ تو دور کرد
 رو سر خباب ~~مهر~~ مهر کرد
 کار مودت ~~مهر~~ مهر کرد
 قصد دو شنبه کان ~~مهر~~ مهر کرد
 همه من مدح ~~مهر~~ مهر کرد
 عشقش اهل ~~مهر~~ مهر کرد
 قدر او با فلک ~~مهر~~ مهر کرد
 و افرا ~~مهر~~ مهر کرد
 حیف ~~مهر~~ مهر کرد
 حسن ~~مهر~~ مهر کرد
 خیمه از هفت ~~مهر~~ مهر کرد
 مهر را بر ~~مهر~~ مهر کرد
 از پر ~~مهر~~ مهر کرد
 همه در ذات ~~مهر~~ مهر کرد
 که بجز ~~مهر~~ مهر کرد
 هست ~~مهر~~ مهر کرد
 کلک ~~مهر~~ مهر کرد
 او هم از لطف ~~مهر~~ مهر کرد
 چشم کردن ~~مهر~~ مهر کرد
 چشمش این ~~مهر~~ مهر کرد
 تا اند ~~مهر~~ مهر کرد

صحن بیان ~~مهر~~ مهر کرد
 از شکوفه ~~مهر~~ مهر کرد
 آنچه کرد دست ~~مهر~~ مهر کرد
 از سخاوت ~~مهر~~ مهر کرد
 از او از ~~مهر~~ مهر کرد
 هر چه آنرا ~~مهر~~ مهر کرد
 جود او ~~مهر~~ مهر کرد
 دفتر ~~مهر~~ مهر کرد

چون که گویید سخن در دست
در عهد تو از تو هر سخن
چای که هر نفس زنده است
خوشت سید چون است ساید
چون اختر جمله دیده آمد
که چه ز تو ام چنانکه گفتی
گفتم با شرت تو این سخن
هم چو هستت تا بنویسم

دلمتم از نگر چه بیند
خو سو ز هر چه چو بیند
از چو هست صد حکم چو بیند
از دور محضت چه چو بیند
از ترک با لب چه چو بیند
از طبع تو بگرد چه چو بیند
وز گفتنت این هر چه چو بیند
زین تا سخن چه چو بیند

چون زلف تو می خدای
کشتی سبب غم کار ما باشد
و نه رسوا و خجاست
آه اردو لب و رضاست
در نه است عشقان در آستان
کز دور تو یکدم جدا است
آن در میان در آستان
کسین لایق آن خوش خلقیاست
زلفت که کلک آفتاب است
و ز خنده مرا خونهاست
تا سینه چو من که زناست
کو محرم هر نامی است
از دون خنده دو نامی است
چو را روش میقتد آفتاب است

از کسوت و نش قیامت
چون صفت تو باد صبا
چون کبک که سر از دبان
در کویم ابر خط میناید
وان چون تو نگاه میناید
خبر مع تو گفت بر او ایستاد
و دوست من الا و غایب
خبر تو رفت مع و نشان

ایر آنکه بیالار مدحت تو
چون لفظ تو آید حیات بود
با با کلک خوشی علم
که گویم خبر محال نبود
کسین چون تو نگاه میناید
خبر تو تو جو از آن حال بود
چو در میان دوست نشینست
از سر بر جی خضار با بید کرد

بچه بو بر خوشدست در کوهر آدم نماند
زیرا بر سبقت تو سر کبک بود
کوک سوار غیب کوس برین ظاهر
با سیمان سلامت محبت خاتم
تا سر که بنده اماند عالم نماند
در دم القور را رسید که فر کیدیم
خوش آمدند به خوشی است نماند
از هنر از غم ایام چون آمدیم
چون مراد و کمان سینه کین غم نماند
حکم عزم هر روز خبر با حرف لا ولم
چاره کن صبر چون رسید برام هم
کز همه لطافت نیامان خرابیست
سوز است آسرو ما آن نیز جانم
اگر جان جان از زمینم او هم نماند

بچه رنگ عاریت در نظر عالم نماند
از بر آن خال که ده کلکین آید
خبر کسوت محبت تو باز در آن کلک
و ایفته بر جهان عاریت چه باو نماند
آفتاب هر عالم بر بر او ایستاد
و نیز از نزع اشیاء است بر این خیز
که همان هر روزش چون کسینست
بجز آن با محبت خضرت کس نماند
که هر روز عالم غم کسینست غم
تا تو مژول از کین مروت کسینست
حیات کسینست که چون در روز درمان
عینت چه از جهان مستقر کسینست
مقدم خیزان گفتیم صد روز
خبر تو رفت مع و نشان

عاشق چو چاند

چون رو تو ماه سماند
چون دلیر چه سو خا کسیند
اندر اول او چه هستم سماند
یکپوست کجای از او ایستاد
گفتم که جواد کسینست
زلفت تو رنگم زانو
خوار کسینست زلفش
خنده من ای جان ز کسینست
از خنده هشتاد کرد کسینست
یکپوست بدو خونهاست
رو تو منار عقابست
وصل تو چه شتر سینه
هر کسینست هر وقت او
دقت که عقل صر مشکل

چون زلف تو می خدای
کشتی سبب غم کار ما باشد
و نه رسوا و خجاست
آه اردو لب و رضاست
در نه است عشقان در آستان
کز دور تو یکدم جدا است
آن در میان در آستان
کسین لایق آن خوش خلقیاست
زلفت که کلک آفتاب است
و ز خنده مرا خونهاست
تا سینه چو من که زناست
کو محرم هر نامی است
از دون خنده دو نامی است
چو را روش میقتد آفتاب است

ای کس

باز در موهبتهای خود و ادب ازین

زانکه در عالم خویش یک کوزه کوزه
 طبع الطهارت است این سخن مهم مانند
 زان در ابرو زلفش است سبزه
 ابرو زلفی است برین که ز موی ممانند
 تا بر جگر میرسد اگر مریم نماند

الفوار را غافلان برین دو دور دم
 زمین هوا را غنیمت زمین آبهائی گوار
 قرضه ما سودمند ز غنیمت بنا ساز کار
 ظلم در در قهرمان نوشته در روی بچار
 کام در در سر و صورت در دنیا پدید
 کل در در اول ز کام و اول در در چشم خار
 چهل را در دست تیغ و شمشیر اول در چاقی
 خاک را در لعل چشم ما در هیچ دور
 غنچه آتش و شمشیر زینت سوز گوار
 ابر او سکه که از زور برق از چرخ گوار
 در کله خیل کلنگان ز نظر زان قطار
 رود مان شیرین است آن همه بجز خار
 در آن درج صد سفین در بیخ هود
 اگر حسن طبع در در از تیغ در بند چار
 پس کشت آن دست و پا بر شمشیر آوار
 بل را از شمشیر تیغ زینت است آن کار
 باغ زینت آنک و ماه و ماه هر ترا

المذرا عاقبتی هر چه هست با یکد
 اگر جانان مکنزت و نه در آن لعل
 عرصه ناکت و لغت نامه اندر
 مرکز در عالم و آفتاب در پیش
 انصاف در در سخیل عدل در بی غیب
 سر در در صراع و تن در در غلبه
 مهر را در اخلاص و شمع را در بر آنگه
 مهر زینت کسوف و ماه زینت محاق
 ز کشتن سار با سر لاله زور در خیمه
 صبح او برده در آتش نام در خیمه
 اندر در با کفتر سحر و سحر آری
 نماند آموخته است و تو در خیمه
 رود در با هر که از لعل خاشاک
 باز در در با مشرف و مده بر و خفته
 اندر و طهارت طهارت در با پای
 شیر را از نور صد زخم میاید خاشاک
 شمع را هر زور ملک و لاله که از آبل

از بر فقه من و تو در شکر است
 تو کزیده چمن صابر بر ایوان لقا
 ای تو فقه و فکرت تمام ز زلفی آبر
 مولد صبر تو در الفوار آمد سرو
 هیچ صید نه که اینجا با جو صید زد
 خیره کند عالم جان سندان آبر
 زیر تو کرد دست و پا در و کز بر آبر
 سر و تو خیمه گمان همه کز دست سرو
 رو در و ز آبر کجارت لب و تو در کلا
 جنبه بر یو بر ز در از سر ده باز
 از بر روز هر چه بهاید نا چشمه آفتاب
 حق جو کشت که در خیمه خیمه کیم
 حرص در در صفت به به با بی طبع
 آهوست است این بکسر و سکر و روی
 بار در کس بر نمانده صبر در بی غلب
 سایه بر و ز کشته نام زینت جو زمین
 که کف نیست زیه قدم از جام کف است
 حدت آن آتش و قهر غر لطف لایزال
 جبر سئل از کار و توان پیش از بار آفته
 و ایمان از قهر نفس کش از باز آفته
 تو خنده بر یک در غنیمت کجاری زده
 و کشت ده بار داده آن نهاد بهر تو
 چند خواهر بود در مطهره که در غنیمت

وز زینت من و تو در جهان کشته
 در هست کوزید آن کی توان
 وی تو کجور ملک هم دیو را می
 بیستین صافی خود اینجا من جانی ار
 جان همی با ز جنت بر شرف ان
 زینت آن بس نیست زینت گمان
 سست آن کز او دو دو در دنیا کرد
 مثل تو که در کشت آن کز غیر اعتبار
 کور زینت زینت است بود تو در ج
 گاه قند و گاه نار و گاه راه قند نار
 در بر پیش جو اباید و دیدن تان
 هم نمیدار تو خانی که بر کشته تو
 ختم در صفت سحر و سحر طبع ناگه
 مگذر از زهر در از زینت این کذا
 رود در عجب که ده مسج در در کس
 قوه اجنبی و خود نام بر در در کار
 بر سرت کرده آن از دست فتن
 حدت آن نام زینت خاشاک
 در تیر که بر با بر شمشیر در خور
 کرد اندر در غنیمت است از غنیمت
 در بر از غنیمت است از غنیمت
 تو خنده بر این کرده از کیمه آبر
 یک در بر نه قدم بر بالیم برین صفا

تا به این سراسر ایامی از روز و وفا
تا چون حرف کرد در حق این کلام
تا به من صورت جز در این کلام است
تا خیر را تا به من سزای جز در خیر
خوشه ما جوهر من سزای جز در خیر
تا که این حال هر روز در باقی ماند
راه تو است کم خرد آن قصه بیانی
صد هزار آن دل در هر دو طرف
دو رخ تو هست به من از زبان است
ز آنکه ای جان از زبان است که رسد
خبر خیر تا به برادری برادرش
قوت نشه نثار خیر تا به بیان
بود که قطره آب و کین کین خاک
تو یک چشم خیرین بر من بود که رسد
از درون زلف و بر من کین کین
در دست است تا به این ایام
لطیف از شیر مرگ کین کین
از تو کین کین هر روز در خیر
رو کین کین کین کین کین
ظلم صورت من سزای جز در خیر
آخر آنکه در خیر کین کین
دین جوهر من سزای جز در خیر
و که کین کین کین کین کین

تا هر چه با ما رخسار از خوشی
تا هر عقل نفس از روی تو کلام
تا تو لبش بر سر از کلام است
تا شرا را تا به من سزای جز در خیر
عاقبت عیب من سزای جز در خیر
تا که این کلام هر روز در باقی ماند
اصل ایضا است سزای جز در خیر
تا هر روز در دست کین کین
این سخن باز که بود در هر دو
دان که خواهر سزای جز در خیر
تا که از آن کلام ای کلام
اصل مورد سزای جز در خیر
در میان صحبت این کلام
تا هر روز در دست کین کین
بوته دو رخ من سزای جز در خیر
چون به بار در آید کین کین
قطره از کین کین کین کین
وز تو کین کین کین کین
ز آن کین کین کین کین
کفتم کین کین کین کین
در مدار کین کین کین کین
این سخن نامت عزیز علم کین
و که کین کین کین کین

صد هزار آن لب از تو کلام
کین کین کین کین کین
تا که از تو کلام کین کین
کین کین کین کین کین
تا که این کلام هر روز در باقی ماند
تو همین از این کلام کین کین
سرخ آن کین کین کین کین
و چه کین کین کین کین
اطلس معدوم از کین کین
کین کین کین کین کین
با شرا کین کین کین کین
روشن کین کین کین کین
لفظها لوله با ما کین کین
خوشتر براد کین کین
اگر چه کین کین کین کین
چون کین کین کین کین
ز آنچه کین کین کین کین
یک در بار کین کین کین کین
نخار و کین کین کین کین
صد کین کین کین کین
اگر کین کین کین کین

۵۲
یادگار
قار

نه آن بجز که از هر کس بر خود برسد
نه آن بجز که از یاد هر چه بود
از هر چه بر آن کس در فکری است
نه آن در آن عقل و شعور است
نوامین در یاد هر که از هر کس
انام شریفی در این احوال است
از هر کس که نظر بر او کند
که هر چه نظر او بود در هر کس
فکلی که هر چه از هر کس
اگر از هر کس که در هر کس
نیایش هر چه در هر کس
در آن هر که با هر کس
اگر هر کس که از هر کس

اگر با هر کس که از هر کس
اگر هر کس که از هر کس
و کرد هر کس که از هر کس
ز غلبت اندر هر کس
خواب هر کس که از هر کس
بگیر هر کس که از هر کس
از هر کس که از هر کس
کنند هر کس که از هر کس
نظام هر کس که از هر کس
خواب هر کس که از هر کس
زبان هر کس که از هر کس
روان هر کس که از هر کس
اگر هر کس که از هر کس

اصول این است که هر کس
تا که این از هر کس
هم که هر کس که از هر کس
هم که هر کس که از هر کس
هم که هر کس که از هر کس
هم که هر کس که از هر کس
هم که هر کس که از هر کس
هم که هر کس که از هر کس
هم که هر کس که از هر کس
هم که هر کس که از هر کس

هر که هر کس که از هر کس
هم که هر کس که از هر کس
هم که هر کس که از هر کس
هم که هر کس که از هر کس
هم که هر کس که از هر کس
هم که هر کس که از هر کس
هم که هر کس که از هر کس
هم که هر کس که از هر کس
هم که هر کس که از هر کس
هم که هر کس که از هر کس

هر که هر کس که از هر کس
مکلف هر کس که از هر کس
دانش هر کس که از هر کس
دیده اند هر کس که از هر کس
نوت میداند هر کس که از هر کس
دل که هر کس که از هر کس
کس که هر کس که از هر کس
اول الفان هر کس که از هر کس
نکته هر کس که از هر کس
شهر هر کس که از هر کس
کرده است هر کس که از هر کس
بهر هر کس که از هر کس
از هر کس که از هر کس
توضیح هر کس که از هر کس
این کلام هر کس که از هر کس
کشف هر کس که از هر کس
مرکب هر کس که از هر کس
تا که هر کس که از هر کس
چون هر کس که از هر کس
مکلف هر کس که از هر کس
وضع هر کس که از هر کس
رست هر کس که از هر کس

ز آنکه او هر کس که از هر کس
کامیاب هر کس که از هر کس
ماه را هر کس که از هر کس
تا که هر کس که از هر کس
طاعت هر کس که از هر کس
لا اله الا الله هر کس که از هر کس
خاص هر کس که از هر کس
سپس هر کس که از هر کس
کس هر کس که از هر کس
و که هر کس که از هر کس
انقدر هر کس که از هر کس
بهر هر کس که از هر کس
نویس هر کس که از هر کس
هر که هر کس که از هر کس
توضیح هر کس که از هر کس
صرف هر کس که از هر کس
تا که هر کس که از هر کس
این مثل هر کس که از هر کس
زین هر کس که از هر کس
در هر کس که از هر کس
نام هر کس که از هر کس
باک هر کس که از هر کس
زین هر کس که از هر کس

زهر عیان بنصر معبود
او امر است بر خیزد طبع مهر
بشرم از زینت تو بخت معبود
خود از زینت تو بخت معبود
چو تلبه بشرط اکرام بود
و هر خوب بر شست معبود
سناوت بخت است از کوی
مسلم خاک از آفات و آنا
سزود در بان تو صیال و تضرع
معنی است بر خیزد طبع مهر
سنان دیده عز و در تو
نظام الدین در خور معبود
محل نور باشد دیده امر و
همه عالم عادل که او را
بر خیزد طبع مهر
حاکم است بر عدل حاکم
لچار ضرور آفاق معبود
عجب بخود در آثار طبع مهر
سپان او نماید بر مطلق
لطیف عفت با هر که بود
همه آقا را در عدل جمیع
زهی دولت هر تو بخت معبود
تقتن از زینت تو بخت معبود

که با آفات و ساقی است
شایر عالت چون روز معبود
خجلی از زینت تو بخت معبود
بر بر پایه تو پایه طور
چو که خط تو خط تو معبود
سز خاک تو سز خاک تو معبود
سناوت بخت است از کوی
منزه صفت از کوی معبود
سز در خورشید خاقان معبود
فقه همت بود غنی حکم معبود
سواد این است صد معبود
سناطه حواصیر و منظور
سزور الدین شود نور معبود
فکک محکوم بود معبود
مخبر بود هر که شد معبود
سلطان حسن زاری معبود
بنام نیک در اطرار معبود
سزود بر عجب معبود
سنان اوفت مذکور معبود
نماید تو بخت معبود
همه ایام او بر معبود
خیزد بخت معبود
نور جابه و آفتاب معبود

مدارس خود سر کردند کین
که کشش بود با دولت معبود
زهر اخلاق نوم معبود
بر عدل است معبود
ز خشت کز خشت کز معبود
اگر عدل نذ با عجب با کین
ناب کز خشت ناست معبود
بود محرم هر کوی معبود
بر بهشت این آفتاب معبود
سزور الدین در خور معبود
ز تو خا لربا و معبود
صفت است ز تو خا
خدا را رسیم حاکم بر
اگر ز تو خاک و ساقی
اگر سنان در خور معبود
اگر ز کک تو آب معبود
کک تو غم صورت معبود
کاه سیاح عالم خایک
که کنگار تو نایه است
سک پویان و نثار معبود
دم جانش و کت معبود
خاک مرده ز تو شود زنده

مدین رزق کز او معبود
هر کار بود محمود و معبود
زهر حشرات معبود
چو که خط تو خط تو معبود
معنی کز او کز معبود
نماند کس ز او معبود
نمک و سز ز آفتاب معبود
بود معبود هر کوی معبود
لغض خورشید معبود
سپاس روز و کس معبود
مبارک بر تو این معبود
صفت است ز تو خا
در سارک حشمت معبود
در دست تو کز معبود
در سز زینت تو معبود
در زینت تو خاک معبود
نقش تو زینت صورت معبود
کاه سیاح کس معبود
که کنگار تو نایه است
سرخ بر کز و نثار معبود
عود و سز نماند معبود
دم سز می تو معبود

نفس تو چو صبح پر حیرت
سنتیر زنده چه مهر جانیا
هر کب ز هر دو ان دریا
همچو کجین سرب و زین
در بهاران دم تو سایه
قوت تا زمانه کشتی
ستبه بر کردن در کس غنچه
که نهاده چه خبر بر خاک
اگر خسته بر بطن بهار
سوز عالیجا بر لب برق
رکن دین مشرف به جان
منت خاتمه طوبه انجمن
قطره دان لطف از جوی
اگر طبع اوست فضل کج
خاک درگاه او بر کوی
نزد قدر تو آسمان است
لطف است لجا به خرم بوی
خود دوست که سخن جان
کره بر دست حکم تو کرد
سخت بر پشت ابر بهما
بدم صفت تو هم ما را
با عهدا طاعت از زینت
منو ابل در دست سخن

عزیز همچو سایه چو سحر
سنتیر یک چون می بسفر
قاصد عشاق سحر و دیار
چون سایه اش کند زین
در روز آهنگ تو با زور
بست غلظت غرور و سر
دست لطف تو عقد مایه
که گفته چه موم بر آب سپر
سپهر جهان کی کند بر
صد دین پرور جهان بود
آن فلک در دست ستاره
نه ملک یک با کمر بسته
شکوه دان ز غم او سر
موجود است نظر مط
که جو آن است بلند اختر
سپهر است تو بر هر چه سپهر
منه ز خنده کیچه خنجر
مکنید خرم و صد به کوه
چشمه راز و دو یک کج
زهره مانع از ان کشته از
بزه نور خوشتر نسیم بحر
تو همانا طاعت از زور
بیل مانع است از مشک

خون غنچه بر لب است نیک
لاله کو هر بند است از زین
کل کینه بیکت است ایوب
نفرات تو خرم خرم جاک
همچو حیرت کجک غنچه غم
بست به چه بود زین کوش
بدر جان ده دست چار
از مال و حسن ز قتی
هم عالم نبر حضرت تو
نیم بیکت از دست زین
چون مراد تو کردم استقبال
که جهان بر او راه انداز
دیده ز هر عهدش کویان
آینه بر پیش تو چشمه از زین
شکر کو تو خرم است تو
مجموع موم چون تو است
هی غنچه بدست غنچه خری
بیاست تا که بر یون آرد
چشمه نبر بطبع جوی مورزا
این باغین تو توام الکت
انفرد استن و سخاوت عقل
کج است ز انور او بخیر خطا
چشمه اصی و بشتت بود

ختم ز کجک است بر رخ مهر
که نهاده است زین کون غ
کجک با زور و با مهر
بدر جان زین کون غ
از باره زین کون غ
بست به چه بود زین کوش
بدر جان ده دست چار
از مال و حسن ز قتی
هم عالم نبر حضرت تو
نیم بیکت از دست زین
چون مراد تو کردم استقبال
که جهان بر او راه انداز
دیده ز هر عهدش کویان
آینه بر پیش تو چشمه از زین
شکر کو تو خرم است تو
مجموع موم چون تو است
هی غنچه بدست غنچه خری
بیاست تا که بر یون آرد
چشمه نبر بطبع جوی مورزا
این باغین تو توام الکت
انفرد استن و سخاوت عقل
کج است ز انور او بخیر خطا
چشمه اصی و بشتت بود

دل ملت به برترش تویی
 بر دل دشمنان تو چون
 تا در تافتی استمال هوا
 از بر کبان روزگار چون
 هر دو با هم بر سرش شده
 خنجر هم بیکدیگر روشن
 با دار آسته توستند

بار نور درین بار کز نظر
 پیش تیغ سحر ز تو جوهر
 تا در غفلت از شکوه آرد
 مرغ مالان نشوید چون
 ز آسمان غلغله خوشی مفر
 زشت هر دو قهر بیکدیگر
 با دار آسته توستند

سلام من که رسانده جان تنه دیار
 سینه که در دو دوستان من چونند
 هزار کوسه بران خاک بر زنده
 مطبوع که بر کسین لغتیاں دیده
 هم چو لاله در گل زلفش لطیف
 عزیز باشه نو نواوه هر کی که رسد
 قضا ما نقد از آب و آتش انگیزد
 غلام و چاکر آید بر آن خاکم
 بجز ز غنچه بدو در سبک و کسب
 ز منم برادر عزیزان و دوستانم
 هر ساله از شوق و دستاوردم
 بدم چو بلبل آنگاه پیش دیده
 کسوف ز دور زلفان در گوئی نام
 ز سر زلف چو چنگوف در آه سردم
 تو زنگار منی و پستان من آن عمر

که است تیغ جانم چو تیغ سحر
 چه دوست جانم ز در جهان عزیز
 سلام من چو سینه بکوبه عشق و
 ز کرم کوسه کوسه در میان
 لکها در گل و لاله از هر چه خار
 مشکوف دل را احسان کز آنجی ار
 اگر نشنید برده ز دنیا و جبار
 اگر با زد ما دوستانم این کجا
 بجز ز کس و در سبک و کسب
 بجز خیر این نتواند ز نامه عذار
 چنانکه زیر که از زخم زخم نماند
 ز آن دیده منم بر کین ز بوی تیار
 کز دست آینه طلوع منم کسوف زلفکار
 که هر کس بر چنین زنگار بود صد بار

بزرگ منم و محزونم خجالت الکریم
 بجای کجا تو کمان تیغ زرق کویا
 تو آتش بر تو طلعت طلوع کند
 بر روز و شب با تو دوست ما را
 میان کینه منم ز کینه اندر چون
 ز نواوه کوشش صلاسان که کار تیرید
 چو جان چغرم تو هر روز در تافتی بکوز
 خلاصه همه عالم اصل شما بالکریم
 زیر سایه راتر تو خیمه چو رشتید
 کسینه قطره ز وجود تو آب در قفم
 دعا و قدرت خادوم هر لغت ما
 نقیرت شناسم که تا شرحه منتیانی دم
 با چرخ روزگار زلفش شود کافه
 شوندم و سر برانده ما سر همه
 من آن نویسم تا همگی ز منم بر یک
 تو سر که بر کز عقل و دوست ما
 منم ز صفت بروی ننده در سر کار
 چنان نذر تو آراستت محفلها
 سزا تو که در آن نظم و نظم اکون
 زنده محمد بر پاکند چه بی نباش
 تو همچو منم و اصحاب جلد بر روانه
 مبرو تر و میان و نمک که غلام آن
 و ما تو قلم از نصف صبر پایاست

سر به زلفت و کان بخاک کوه قبار
 که شوق خضرت از منم بر سر قبار
 بوم چو زده نهان زیر پرده
 هزار دست آورد با منم چو خیار
 دمان مدح تو کین ده اندر کویا
 بر نواوه چشم منم کس که بود دید
 چو چغری کجاست تو شام تا سحر سپار
 که روشند زار تو تا سبک و سبک
 فرد دایه قدر تو کسند دوار
 که می شسته ز خلق زلفش تا ما
 ز خون زلفش در آن قطره مطهار
 در آن کرد و در آن کمال آرد با
 و که داد خود جلد آرمهای بجار
 قلمش که بیان در هر آنچه است کجار
 انور گفته بنامم که کز تر سزار
 مدام که تو با کسند جمله در آره
 بر سجدیم از زلفش چو این کجا
 که نام علی صفت آید از زلفش آید
 در آن دیار نکرد و عنایت دیار
 چنانکه هر چه برین مدحش تو یار
 شمع جمع تو اند آمدن ناچار
 که بر سبیل شامت کم موسی تو گذار
 که سبز از آن که تو آن کسبت لایعبار

خدا را داند و دانم تو نیز میدانی
رخم چو آرزوست برین رخسار
سپیده دم که نسیم آورده بوی
بهر از جان که آرزوست برین رخسار
دعا و خدمت محمد و منش خیر الله
رسخ آمد لیکن رسخ مانده
بجان تو که اگر کشی شایق ام
تو بر سینه اولی چو گل به عهد
خیال نشسته بر رخسار
چو هستی که از تو نیامد تو نیز
برین رخسار آن از رخسار ای شایق
کنه که در جویان تو خودی
بنا بر طایفه تو آرزوست منم
تو خوشتر از منم از آن که بگوید
ولایت دستم در درو چو بخت
عنان بوقت که اندر دستم است
تو بخت میکنی و سورا سپیده بود
دلا تو شک میکنی دل که در خوشی مانده
مغوذ با سدا ز کفایت خاکمان
سبقت بین در راه دعا که بیغم
بهین رفقه دنامه سلام مانوش
صیا روی را و ایم دعا که بیغم
حکیم یونان آن سفینش خیرین

در آن رخسار

که نشوید عین رخسارش بر جود
منزله از دم سوسه بر جود
کنم بر روز اول خوشتر ز آن رخسار
خدا را بد که بر آورد و هر از یاد
همیستم که اگر آید او ز دریا یا
تو بر رخسار رسخ همان خزان
ز صد که نشوید گفته در درو چو بخت
که به نشات بود عهد تو بوقت بسیار
چنانکه گوشتش در درو دیده
همه ندانم به نسبت تو بخت زار
که سبب چشم دور شود و سپار
ز دستمان که من خیر که بگوید
که شمع داوان بفرزان تو دور
گرفته حجه محروسه در کوی کنار
که آن سینه بیکبار گسست چهار
که تا برود نکند سر ز قیاس
که قطبها بر زود در جوار با رخسار
بهین جبین که از جهان کفایت
ز طبیعت که در درو است آنغار
اگر چه بار از درو که است صدق و آ
ز سر و بازه زن که در لوط غوار
همگی همه قهرت سیم و جبار
که قیاس تحقیق بر همه اسرار

الغنی

ز منقش در زینت درو ز طبیعت
هیفت نه گفتند روزی و شب تو سیم
به چکست است عروجی آن بجای مانده
کنن بختی ز منش بجز فرد مندی
و اگر ز حضرت فادوم دهد که تا بروم
ز من بخوبی احبابی سلام و پریشانی
تو وقتت بر آن خجرات معین
و اگر هم با خدمتت زمانه
در درو از این درو بر صفت
بجزم و نندک و علم و سبقت
چنانکه آتش تا در و صفت های شرا
وزان نه عار بود بر ترا نشسته
خند منقش که بر جان منش بود کفایت
ساعتی در نام بر ز من چهار
دعا و شدت یکیک همگی بکار
خبر منده هر وقت در جوی کنار
که تا شکرت و منبت تو شوم
بر اهل است بر در جوی کنار

۲ کلچو بر حدت سینه انخل
چو آویز گشته سینه بر سر آینه
هوایش روشن و آتش مودت
ز من ز او هر یک جیف از زق
نمیده خاک او هر که ز خنخل
ز آتش سبک برده آینه جویا
ز دستش که هر چه بختان
بر منده گشته در روی چو در خنجر
ز خوشتر است آن بخت
به نسبت او ازین منکر که هر
بدون خنجر میانند از سرو
همه آلودگان آینه درو
خطا گویم که این همه است لیکن
که دارد چشم پاک و آینه
چو خاک هر زده بر روی
زینت صافی و منقش
هوای او چو ماه انور
گشته آب او هر که ز کند
ز خوشتر شرم بر جویا
مگرد همز تانسان سینه
زبان خود درو درو
که در ز خدمت در جویا
نه سرا اندر منور و نه خود
کن آتش می شود و کارش سحر
برون آینه از و پاک مظهر
نه از بنیا و ابر است ایام ز

بلی کعبه است و فخر او است
تو کعبه دیده هرگز که دردی
در آن کعبه اگر سنگی است
درین کعبه بگردن کعبه است
نکنده اندر و مجادده بر
تو دیدم سنگ که در برت
یک است در روز هر قدر
کند و فلک زلف خوبان
بمگر ده زلف در لعل
مبوس بر کار او بختی و
بیا ن است این کعبه است
خطت و کون در است
کند زلف و زلف خندان
ظرافت و دلالتی
سهر بخش اعظم است
اگر چه اصل او در با و است
چنان که با سر کعبه دارد
سبک در این کعبه است
شماره این خالص عدل
بر در ملک و زلف است
دل او معدن جود است
همه عمر اگر که حضور است
صفتش تا غایت زین

نه مویخ اندر و آید نه کاس
رو بود تا سر چرخ جانور
که رو بر رو آن مانند
که مالد رو بر زبانه
خشن بر تو سپید روی
چو ز مکر با باند شاور
دور روی ده زبان و رود
که این صفت شریف است
سرا ز شرف نهادند
سوزا و کشت بر روی
بر ارض است لطف
که از راه از آن است
ضعیف دیده چون شکر
که در کعبه است
بنا به ملک خاقان
سرا از خود نماید
بر آن نقاب دارد
مرطوب از آب است
که عالم که در حلقش
بیت سلطنت در کوی
گفت و هر که ملک
بگرد و سوزن مکر
هر این زرد کون زین

معمرباد در این شب محمود

مست با و از زمین لوان

اگر چه آمده تو زانما ز روزگار
فرز آید عاقل عالم نه تبار
شیر خنک صورتش چشم تو ز دور
چون علم خوشتر از هر چه بود
حکمت صبا نورد و سخاوت زین
حسن عیالیت سپید در آفتاب
چون آینه زین جود چون باور
کردن از طاعت عیان است
اگر که سلطنت مقیم تو مستقیم
و هر که ملتو حال سپاسان
و ایم که خود رسید به مبارک
حال جهان ز نظم و قیاس
نه با سر موت و نه با سر کرم
دور ازین تو دنیا در نزع
ز انوار کشت ز درخشان
اکن کوب و کشت بنی خفاش
و اکن در دیده جودت قانع
ساقط شدت نمید را قوت نما
هم عین را جود شده که
مشکوک کشت آتش در مملکت
تضا که بخیل و زودید از دنیا

هر کرده روزگار بجا
در با کعبه سیل قطره و آب
چو جسم با زلف لطف
چون بخت نشین و چون
غریب است تا جیش و غریب
صفت و عیالیت سپید در آفتاب
چون آینه زین جود چون باور
و دولت تر از غایت
در هر کس ملک بود
شسته زین زین کعبه است
آن صفت عفت که هر دم
سردم در کشت و در کشت
نه با سر تو وضع و نه با سر
این و این است با سر
عرق علی صفت و دل
و اکن کعبه است در و در
سکر بر دیده جودت
بعضی جودت صفت
هم طبع را از این کعبه است
هم خاک با غیبت است
شده شاعرانیم و ز یاد از تو

از آتش تو زوزیا آید جهان
آباد شده ز زمین همچو نام
هم خلق منگدشته هم از خشم
شد جفت همچو سندی صحت
نان چون مخدر از کف ز غم
بان نماند کشته چه جای
نمان شد مرغ شیرین لبم
این همچو کفر صحت تو رود
کفر که خال خود از است
و کس که از تم جلوه نمود
فرزند خود کشته مادر او
این از سر کجا هر باغ کشتی
بر شاخه هر که زوای کوهها
آن غمزد آن فقر طفلان
خوار نهادند ز کجاست
نموده روز تازه هر کس
نه هیچ دست که فضل از روی
والکاه مرگ خط زود در
بر بود که مرگ هر کس
از مرگ بیت بن چون با
ختر عوام خود توان بر
این نشد مرگ با ما و جا
ای بس هر وقت خورشید

شد تا بهای هر مرصحن جو بار
نماز جو صحر ز زراگان
هم باو آشتین نام و هم خاک
شیرین بر زمین و تر از تر بار
کند غنچه وار کران قدر
هم چون سگد را ز پادشاه
هم تو صفت شد هر که
و ان همچو ابرو در انبان
کفر ز ما و میزبان
مرد در حوا کشت و جو
مادر جو کشته حکم خود
وان بس خوار یک لجا
ده ده نهاد مرده و باز
وان لایق در حوا
و سرت که در سحر از
بکشود و کینه بهین
نه هیچ پامه دیگر
سکبت هر که بافت
آیا که چون همکین
آز که بافت کردن
ز اول ستر تا کمر
تا و خنیاست از آن قوم
و می بر سر و دولت

بنا

کنکرت چشم عبرت حال جهان
دل بر جهان من که جهان
یک جزوه ضرب نقد و خا
منت خدا را که شرمین
تا باغ زرد در و شو
رای تو با و با زور
جابه تو از نوایب افلاک

۳ از ترا کت بندم آینه
ار شده مختار از دست
خواه منترق بهار الدین
از انصاف تو کشته ره
با دل روش تو تا ضن
نه بجز ماه و روز و کس
دولت است و تو دولت
ش ظلم استگن و لغز
بنیبت سحر خواجه
دست تو در دست کت
همه در دست فلک
کار این مختار آبا
حقیق با بختین را
سست هم دست فلک
بر کلک هم دخل

عاقل ز حالها چنین کردست بار
کتبه کن بر کوشش باش ز نهیا
نکست و کس بهر کسیم هزار بار
بر کوشش با طو کوشسته زمان
تا شام سبز جامه شو وقت نهیا
تج تو با و با زور اقبال
جان تو از جودش با هم در حصا

دی ترا خن رفیق آمد
در شده هستی اگر بشن
کسوی در کجاست بر
ما کفایت تو بهنده
با کفایت تو با زمین
نه بجز کت درین عهد
زین دور زت رفیق
که هر چه بخت اول
از دل سوخته که کت
زین دست سرازیر
مد جملیت جهان
که هر زان کج کرد
کنده سر کت
سر و مهرت جهان
ز کت سجاد کف

که توط
تولده
ع

عمر بر طلب دولت جاودانی
تو بگو که تو ام الدین شایسته
که تو با نیا که صدر تو ام الدینی
۴ امر برده بودی بخت ایوان طلیس
ای در جوهر قدرت این چنین بود
حیرت و در جنت این تو بفر
از نقش و کین است که زین عشق
ای طلیسیت بر سقیف سینا
بام سپهر دین را از زوّه تو مطلع
از بهما زمینت چون مکان
که از رخ خورشید از طرف باغ
خورشید دین و در کائنات
صدر که از زوّه تو در غایت
کردن و کوشش از زمین تا آفاق
در مدد و کوشش عقل دیدن
از بار و کوشش رخسار تو چنان
صیقل و حکمت صفت خیال که بید
در زوّه حلاوتش آن بسکینه
باد این نیا عارفان تو دوست
هر دو یکسان است دست است
در آمد از دم آتش بر زبانش

مسند قدر فراز ز بر صد آه از
تو نیز در شرف دولت صد عدو را
که از نیا سزود تا که نیاید او باز
خمش ز ریاضت نظر من
در در عزم جانت این عالم است
عاقبتش ز نقشش این چنین
ز عکس شهاب است بوی امواج
در بر پایه صفت بر سقیف طلیس
شعخ کله طرب را از دست تو حوال
در استلزام خاک چه سطر است
در عرش خورشید از راه خورشید
از تقصیرها منزله و عیبها مقدس
جاکر سید کایا هر از قدم تو کمال
دنیای راه تو است این مطلق
گفت این بوجه روزی چه خلق است
نیکس زواید تو سر سبز ایوان
خورشید کینت بر جبین این عالم
این هر زد که در دین هر چه بود
دو اوراق عمر و تنم بر کف تو کس
یاد از آن حقرت شمار نامی که
مراقب و چو پروانه بر آتش

نشست پیش سر مستم بر درو
مدان صفت که بود در طویل
چو بود در کبریا عشق عشق
نگاه کردم دیدم قدر تو چو شمشیر
عمر بگفتم باز از صورت زکات
زین گفت که بود از چه میگوید
گفتش کین را از رویه کیفتم
خیال تو ز دل ز رفت ماند عشق
ز آن که از رفتن ما لاهوت زار گفتم
هر آنچه بر دست و پسن با ندیم تهنه
بجو زلف تو هر که کجا تواند بود
چنانکه خال تو بر دور تو نیا شرم
ز روزی از دم در غایتش اول این
رخم چه آتش زرد و خاک را زخم
چو من ز تو تو بر طلب کینت
ز خاک پرتو تو در زینت
از عازم چون آب تو نوار دهم
منون شکر تو که بر بخت کینت
مر آنیم کینت هم از آنکه نماندیم
بناک تو که تو که بیباک و لکلام
مراجبک که کوی مدح صدر جهان
ستود بختی آفاق کونین
بیش قطره جو در کین از نیا رجا

چو بر کس خسته آن زو بقره ان
مدان صفت که بود از کبریا
چو آینه و خوشی این آتش
هر زلف تو که در نیا شمشیر
خبر شکر که نهادت بر جان آتش
کجا رساند با قوت از زبان آتش
کای هر از تو نیا میان جان
بلر ما نبلد از کبار و آن آتش
هر آنچه کینت زبان گشت در دکان
مدان صفت که کوز در کس شتاب
اگر سوز دهد با شکر ایوان
اگر چه دست بر از نیا شمشیر
که پیشین باید در حضور هر کجا آتش
دام چنان در دوران در آن بود
هر زلف تو که در نیا شمشیر
مدست و جو امید هر نیا آتش
چو دست نیا شمشیر در آن نیا
ندارد دست از نیا شمشیر
اگر شومند ما احمد و شمشیر آتش
اگر چه آب بیار در آسمان آتش
اگر کبریا بر نیا شمشیر جهان آتش
که است از نیا شمشیر کینت
نیز و شمشیر کینت از نیا شمشیر

لش

بهر کجی که در چشم او بر آرد گو
 مگر که نیست که بشکل ملک او گیرد
 زبان چه شبان در کام می چسبند
 زهر چو طلیح لطیف که منظره آب
 نقاد ام جو باد تو میخوردت
 از سر صحبت که گنیز ترا از یاد تو
 نیامد از زلف تو سست در آرد
 طلیح از نه تمام تو خطبه جو آید
 نمانده در سر ما لا وسیع کین در آرد
 ز خاک آبر تو که در موم آب چسبند
 چنانکه خاک شود در کفالی تو زرد
 مگر که نام تو که دست لغزش تو
 پس عدل تو که دست طلیح را چون
 مگر که دید که چشم از تو صغیر آید
 ز لطیف تو که سرخ از آرد
 سوسم که تو که مگذر و بدر یا با
 از آن سوس که همخیزد و شستین از غدا
 بر روزگار تو چون لطیف طلیح
 از آنکه هست چشم تو زرد و سوزنده
 اگر تو با ستر چشم کامر آن چه
 جو باد با نخب با حرم تو سکه ستر
 ز شرم آن کف هر فتنه از پستی
 سوخت قدر تو در حق کلک آن

که گشت مهر خیمت عمان زبان
 که زرد و در سترت سوسه زبان
 اگر نخوابد از چشم او ایمان
 خمر جو خاطر سترت که با آن
 اگر مریز و چون ما در زمان
 هر نیار گشتن مگر در آن
 از آن برار کا گشتن نه آن
 زبان در از جو کرده چو زبان
 خطیب با بر با کفنه طلیح آن
 بیاد لطیف تو که در صوم خیر آن
 شود دست عدل تو در آرد
 که بر بندر کرد و در کفایت آن
 که گشت برین گوگرد مهر با آن
 که زرد با نخب دائم جو غفران
 چنان شمع که نور و زلفستان
 چو ابر که در آرد و بر فلک آن
 که سر نیافت غدا هر روز دیگر آن
 که در سترن خود ز پر نیان
 سپاه موری میرو و جو آن
 همیشه با نخب برین کامر آن
 چو آبانج با عزم تو که آن
 بجای است بیار و زرد با آن
 چنین بود و چو در آمد با رول

ایمان

بزرگوار اصد و مقصد که گفتم
 بجز مریح تو اندر کفنه گشتی
 اگر کاظم زنده چنان کنم زبان
 همیشه تا که گنید نونهار آن
 نشسته بر در اقبال تو کس اقبال
 ز عیبه حیرت تو گشت حاشا آن
 همیشه روز تو چون عین چشم تو
 خیر و بد بین و آن هر دو یک
 که در غم کل بود با کل آن
 خاک آن آن که با رنگ سترت
 نو عروس آن چرخه را با جو اول
 غلبه چو پستان چرخه زوین کل
 چون صبار آن چرخه اقبال کرده
 سربدار در صوم ز سوسه در آرد
 که صبار هم کل دست عالم چون
 بر حلقه عادت که سوسه در آرد
 سر و چون کوتاه دست که از آن بود
 طاهر زرد و دست که با آن
 صد عالم که زوین نظر القضاة غریب
 شتر و چو پستان علم حاد و آن
 بحر کفیه و آن که در کفایت
 اهل علم از وی علم از بس عطا فرود

مکان

مکان

خیر و کل آن تبسم پس کل
 پس چو چسب آن سوسه غم آن
 با در این ستر آن سوسه کل
 با در فتنه سترت چو کل
 زان از این وقت آمد در کل
 حدت بر غنچه شستن و آن کل
 یارب استیبت این با در نام کل
 چون زلفی بود مقصد یوسف کل
 بوستین شو سیدین و خود کل
 صبت بر طرف چو چسب بر اطلال
 هم ز عدل خواص و آن آن کل
 آنکه ز سوسه کل اندر جو نو در کل
 و اما سترت ازین طلیح کل
 کوه را که زوین سوسه کل
 سحر مطلق صبت لفظی نام کل

نزهت است شب از دین بهتر باشد
چون تو در عالم کرم کوکب کشفش

کرم کوکب کشفش
کرم کوکب کشفش

۲ اسرار باطنی خواهر باطنی
عدل تو در عالم راجع
مکر و در جهان شریع
کوچه قصر القضاة در الدین
سنت اندر همه سبیطین
و کسر رنج این دور
هست بر کون و بزم
در قصر حجاب شرق و غرب
در بر بنم و خاطر تیرت
هر مرغ تو هست عقل
نه تو عالمیست علم
عدل چون که در دنیا
هر چیزه که بود در این
دست و دست چنانی افشاند
غم که دست چنانی با دست
کر چه اندر حسرت در دین
ایرا که لاف و با تو زند
کر که هر چه در صاه تو فهم
در حسرت شوخ بزم ما تو
شما از روی کرم کوکب

در حقیقت از بزرگان طاق
خود تو ز هر چه هست ترا این
سپش تو عقل و شکر چون
کر که در سبک را تو شکر طاق
مثل تو در صاه عالم طاق
کوچه سنت اینک اینک عراق
چاکر سپر کف و طلاق
سایه عدل تو کف کف عراق
کند سیر است بقی و بر
کرم کوکب کشفش
نه تو کرم کوکب کشفش
شرح خجسته کف کف عراق
کردن جهان حسرت لاف
که جهان نزهت لاف
که غایتیست با تو و فاق
شکند غم چون که در دنیا
زند برق بر دمان مرزاق
مقد ز شود در الحاق
ساقی خوشی که بر بر سابق
سختت از کرم کوکب

نزل و طبع تو نیست کمال
قدم تو چون لوح محفوظ است
جان روح القدس بیخ فرد
جاده تو در مرتبه کف کف
عدل عام تو بر مع سکون را
کشت کوتاه دست ظلم چنان
زود و خجسته نیز و در زین
مسند تو جو که در ای فصاحت
خدا از فضل تو در حوض طاق
هست آن عطف بر طاق
نوبت تو کرم کوکب کشفش
شرح با همه ال فضل بهار
عصمت بر کرم کوکب کشفش
زود و خجسته کف کف کف
نما بر آید ز سکون اقرار
چون غیبیست سید کاف
نزل عدل تو ناکمان کف
نفس صبر کف کف کف
نفس تو کف کف کف کف
بخت تو نبات حکم را
هر شیشه که زاید و بخود
با و ز ما نبوت عدد و در
تا بنا ز کف کف کف کف

راست چون ناله در طلاق
که حق شو بد و از زلف
کند از تو بر خلق کف کف
سدره استناب کف کف
الف و لام در کف کف
باز بس حسرت کف کف
که نهد از تو کف کف کف
کف کف کف کف کف
فایع از کرم کوکب کشفش
کرم کوکب کشفش کف کف
هر که از کف کف کف کف
نوا که بر و در و در
داست کف کف کف کف
خیره ماند دست احدی
زود و خجسته کف کف کف
قدم کف کف کف کف
همه در زین کف کف کف
چیز افق کف کف کف کف
عیند غل و طاق کف کف
خطبه که در کف کف کف
در کف کف کف کف کف
نزد و کف کف کف کف
تا بنا ز کف کف کف کف

با وجود تو مخلص
ماه جاه تو با احوال کرد
تو همان لغت و احوال

روز ختم تو چون عشق
بر قدر تو ای خنود عشق
کامران لغت و احوال

۴
اجل موقرین آن صلوات
توسیر که از سر لغت بجایه
ز قدر جبهه تو نشویر جزو
چو لطف تو نمودی کس تا
پیش تو هر کس را پیش
خامد که کی نه بخت تو ماند
مرا ز دهر و زمانه بگشاید
از آن نام در حق تو نیست
سبب نام تو چو مال شین
ازین کرده صبر تو ای کرم
عجب شایسته از دولت سر
سر تو سزود و دست و پا

تو موقر آن چو با علی
بخت کرد عشق تو این
ز جود دست تو عافیه ماند
چو لطف تو نمودی کس تا
پیش تو هر کس را پیش
خامد که کی نه بخت تو ماند
مرا ز دهر و زمانه بگشاید
از آن نام در حق تو نیست
سبب نام تو چو مال شین
ازین کرده صبر تو ای کرم
عجب شایسته از دولت سر
سر تو سزود و دست و پا

۲
مرا ز دهر و زمانه بگشاید
از آن نام در حق تو نیست
سبب نام تو چو مال شین
ازین کرده صبر تو ای کرم
عجب شایسته از دولت سر
سر تو سزود و دست و پا

کرمی لا تو بخت ملک
که جهان با کس نیست
خلفه زاده کلین
سبط کوز برین صفت
که تو صفت تو هر کس
که جهان زنده لایق

ز حدیث نه موسی هر دو
در نوح صفت که صانع
که که کوز آهن عمر طرفه
تو انکسیت صبر با
بصیرت قیام در رزق
تو ختم صفت بخت
تو کسیر صفت نه
مباش ایمنه تا این
مباش غده لیسش
کن و جغ ز زاده
مپسین صفت
تو آن صفت
بلای حکمت
آه نماز تو
روان آدمی
چو لاله که
مرا لاله که
چو ترا ز طبلان
تو عفر که

تمام نیست بیکشت
بجین کردن دل
ملک و نیا تو
نماز برست
دلش ایله
که از لطف
ببین که
از آنکه
مباش ایمنه
که کرد
چه که
تو تن
و ما چنان
بفوق
که عقل
چو لاله
ببین
چو ترا
که که

۴
ز هر ز تو سر
خلافه همه
نخل که قدر

ز هر ز تو سر
کوشش
خود را تو

افزین

سور مداح صبح تو با کمال است
مکن قدر تو خواندست اوچ تو جان
ز آفت کجالت تو هرگز مگذره
سختی توست و سیر فلک تراغ عیان
بودت تو اندر جام جان بخش
ز غم برفت نبات و زمان که است
ز بیم لرزه در لرزه که همه آفرید
ز سیم تیغ تو بد خواره تو ز قیامت
از آنکه تو هست چو تیغ تو زلف آن
که کشک چنان چو تیغ تو زلف آن
نیم خنجر است که مگذر چو تیغ
خوار بر او وجودت که عالم نیست
نفا و امر تو بنیادهای آن را
خدا در اندر خنجر کجالت است
میان وصل دول در روزی تو صیقل
صنعتت بن کلافه ز تو همچون تیغ
چو لفظ است به طول او عرض کرده
ز تپک رچو کس نه چو چشم بر راه
ز جواب و مدعا سپیدت چنان تو با
هنر است و شکر خدا در غرور وصل
مدولت تو از سبب کس چو دول
اعتدالت که مدعا را از اندر فلک
کنیه پاید جاها تو با دانه کردن

سور مصداق قدر تو با کمال است
فراخ جو تو که در دست است کمال
ز تخنق حلال تو هیچ مکن است
مکنه غم دست تصادد از آن
مدان صفت که بود در میان
ز غم و خرم تو آموخته غم است
چو بر بنر تو شایخ کوزن کبر
که کجالت مدان بر کس صد است
ز تیغ مندر تو کان هم بر او است
که در دست تو حفظ شود چو تیغ
که جان پذیر شود در دیار کس نیست
قلم حقیق ابداع ز تو نیست
کنده جمل تو آموخته زمین است
هم غنود لغت تو شمشیر است
میان دیده جوان ز ناز تو صبر
ز کس چو صبر ز ناز تو چون چنگ
چو غنچه است چو زود در کس نیست
ز سوتی چو تر از دهنما و کس نیست
دمان زخنده همه است چنان تو
که باز کردت اقبال سوسای است
بیشتر بار و غم است که چو چنگ
که طلا به روم و که طلا به کس
کنیه چو قدر تو با دانه کردن

دل عدو تو از جور آسمان خروج
ز آنکه چو نشود مدتی مگر بدست
تو طبع الع و فخر زده روز و فرخ
چه آفتی بر حشمت نه در بخشنده
اهم عالم و خودم همه صد را الدین
ز هر عطار تو کما رو با کس نه مقدم
کف تو ضامن از ناز تو و اقبال
ز قضیه جو تو کج خطی که کس نظر رو
نزد روز او سر خوان تو مگو کس
تو عقل خضر و انبار و هر کج و باغ
ز هر است بر مکان سرور کس است
رفیع صفت تو بر کس بیاد تو باغ
حلال است چنان چو جناب تو حوام
ز دست هر دو تو ز کجور بوده اند
کز آنکار رخسار تو از میان برود
ز سر که غارت کردند او ای دولت
در آن دیار که غم تو بر تو سر
کس که گوید که ز روح محض تو روح
مهر کس است که حرف را که کس
تر است این حرف همه در کس
ز مقدم تو صفایان اگر شکر آگاه
ز فرقت تو چو کج بود کس بر سر ما
ز خواب چشم و نه صبر دل نه حشمت

تجارت از اقیانوس رخ کف کمال
بزه و بیک کسوف و بزم غم ز کمال
سپهر لقا و کما بکرم نوال
ز هر سخا تو صفا و خلق تو فضل
در تو کج امان و قدر اقبال
لکن جلد تو صبر کف کمال
حواله در در خلق تو کمال
تو روح صبر و اول زما ز کمال
ز هر است بر مکان چو کس است
حشمت به بند تو بر رخ تو نوال
هر کس پیش صفت تو صبر کمال
مدام با زور تو از آن کمال
مدنقی ترا زوی تو ز کمال
اگر نخواست از کمال تو کمال
نیاید آنجا با جمع تو کمال
تمام باشد از اثرات تو کمال
سور مداح قدر تو رفعت است
چو کس نشیند روح القدس کمال
ترا از انوار زلفان تو کمال
نصرت تو ندانم که جوان کمال
نظم عیش و نه مهر سر و کمال

از آرزو تو سالیان بیتی زری
بماند تو من از جوهر دهر سر کردی
چنان که عهد بیکدیگر در حق مومول
هر بیت زمانه جودیه آفاق
در آن قصه چه خوانم که کم نخواهد
هزار شکر خدا که آیت تو رسید
چو با بدو علم این طلوعت بر یک
همیشه تا که بنامت رسد پان آفاق
نکست همی قدرت بخشش در آن آفاق

در نظر تو روزی که بیتی صد سال
گرفته منم از جوهر تو پیش
گر شیخ رضوان و طاعت حق تعالی
هر نفس ستاره بخفته آفاق
و که بر آنم عمر سخن برین موال
بسته بقرصای و مکر کز اقبال
به سلامت در آن رخ برین موال
همیشه تا که بماند عشاق موال
جهان بکلام دولت بالغه و آفاق

هر نفس کن ز سر با حلال
با تیر خنده از لبش تیرای
قادر کز قدرت خالی سینه هر چیز
خالی حمت و جان از این
ذات و با قدرت تو قدرت بی
حکم او بیستاد فصل او بر آفاق
و صف و بیست است حی آفاق
هر نفس هم تیر و او را که در آفاق
عقل کل خود کسیت تیری زورگاه
در کاش نیست تغییر ز نامر آفاق
عقل اندر راه او و عمره چو آفاق
آفاق ب قدرت است بر چرخ قدم
که هر نفسش ستیاریان ز کمر

در جهان جان بر آفاق
پشت کفایت این زمانه موال
عالم کز عدل او سرورن تا بیچال
میدان عقلت نفس و آفاق
صانع از کسیت و مکمل آفاق
سخن او بر اقبال و بعد از انفعال
نوت و حد است است نوز و آفاق
هر نفس با طقه از تو آفاق
نفس کل خود صیبت نامر زورگاه
در کاش نیست طیفان و موال
و هم را در منزل او کسیت موال
فایز انفس کسوف و موال
چرخ تیرانش صفا کسوف از راه

شبه از حمت او ان هم بود
لطفش از رخسار آرزو بر آفاق
قدرتش با دوز امیر باه و سی حلال
صل اندر جان کسیت مکتب و آفاق
در نفس با طقه هرگز نبرد و روی
هم غم از حقیقت هم موال
چون مدبر غم از او عقل آفاق
که قدر در آن آفاق
کمانه و نغمه بیجان هر چند بیضال
همی با آفت نیر زورگاه
علم از هر عقلی غفلت از عقل
تا کسوف این زورگاه
از تر کلمات تو زورگاه
تا برین آرد ترا از بند و موال
انبار از حمت نقل موال
احمد سیرل عالم بیانت از قدر موال
و آنکه حلق مکارم بیانت از عقل
نقد از آن که جان او نوال
عدل و آفریننده نوز و موال
ساخت صفت موال
مانده از شوق خشتن بر موال
ز آنکه گوهر صدق با طقه از موال
کوشش او با سر او حق حمت از موال

قطره از حمت او ان هم بود
سختش از رخسار آرزو بر آفاق
حکمتش آرزو با دوز امیر باه
کرده از کف طقه که چون نقد برت
ترتیب را برین طفال بیانت از موال
مقتضا و قدرش و امه که جوید عاقلند
کوی که روزی که سرگردان جوید کمال
ماه و جوید سیر که آن صانع آفاق
نقش با کاش چون موال
ذات او که جوید سستی یا عرق آفاق
سستی ز زمین بهرام و موال
ز یکی تر که مبدی که تو پیش زنده
پس از کسیت لبضای هر تو در موال
شهر بر قرآن و چنانچه کسیر و موال
عقل هر موفت این شرح و موال
مقتضا و سیر این مقصود و موال
آنکه از کاف طیب بیانت از قدر موال
جرم را بر آرزو بی او صد کرم
قدر او از موفت بی کجا ز موال
عقل کسیت از دست تو موال
بوالهت و مکه ز او عزم موال
وین زور و دست طیفان موال
چرخ او با کل مانده از موال

نقشه

دختر اولاد او دوستداران
باد از این در دو رسم بقدر روز

مغنی صاحب او بنده ای الشمال
بهر روان او در بیان ایصال

بهر است و شکر خدا و غرض
انام مشرق و مغرب توام وین خدا
کز بدید طالع طوبی است تو به نیز طبع
مگر دستند اولاد اول
ز غرض کوشش با هر حادثه شده
شده ز کینه نظر او نیز از غم است
ز عقل کی گیت زوشندیه غیر از
لطیف صان زین دشمن کند بر
سخا ستریش ز غم است عطفی گشت
در اندای جهان او را برین نمود
زینچه جرات او دان کزین مغنی
چو خط و عارض ولد ایش زین
زین دناست بیاست از کوششی
کج صیفا سروی نوز نلال کرزان
کز غنای طبع صبا اندر و موم جهان
دهد ز غنای سخنان کس کس کس
ای که بود در آن راه تو به
کس کس چو کس بود و طالع کس
اگر ز غنای طبع هر سه کس
تبار کس از آن کوه شعله تا تو

که سر صدر فرامید باز صد اصل
ابوالفتح محمد سپهر محمد اول
سهر مایه و جاکه و تبار و خاندان
بچین امروز او در مصالحه اصل
ز دهن ترشش است ناله شده
شود ز کینه سخن او نیز از غم اصل
ز طبع کج گیت زنده میده
اگر خلق او کج گیت زنده میده
چو آهیت که در شان او بود
غنیست بزرگ از غنای اصل
شده با کس سپهر بزرگ اصل
رهر که بود چو چشم لیم و تارک
زین یک بیاست از غم اصل
که با او ان بر برگ کل نشین
که ز غنای سخن کس اندر و اصل
شود و طبع کس زین پس در اصل
کز غنای سخن کس کلاه زین اصل
زین که همزندی لای اصل
سر بر کس راه بار کلاه اصل
زین نوز و غنای کس و کس اصل

کلام او کس زین سپهر گشته
رشد ز غنای سخن کس
اگر ز غنای سخن کس
خسته طبع او از دستام او با
حکمه در غنای سخن کس
کج گیت کس کج گیت کس
چویم هر دو مایه و جاکه و تبار
دل کس شده فغان ز غنای سخن
ز غنای سخن کس کس کس
شود ز غنای سخن کس کس
ز غنای سخن کس کس کس
شده با کس سپهر بزرگ اصل
رهر که بود چو چشم لیم و تارک
زین یک بیاست از غم اصل
که با او ان بر برگ کل نشین
که ز غنای سخن کس اندر و اصل
شود و طبع کس زین پس در اصل
کز غنای سخن کس کلاه زین اصل
زین که همزندی لای اصل
سر بر کس راه بار کلاه اصل
زین نوز و غنای کس و کس اصل

باز از کس سپهر گشته
همه تر ز غنای سخن کس
ز غنای سخن کس کس کس
چویم هر دو مایه و جاکه و تبار
کج گیت کس کج گیت کس
چویم هر دو مایه و جاکه و تبار
دل کس شده فغان ز غنای سخن
ز غنای سخن کس کس کس
شود ز غنای سخن کس کس
ز غنای سخن کس کس کس
شده با کس سپهر بزرگ اصل
رهر که بود چو چشم لیم و تارک
زین یک بیاست از غم اصل
که با او ان بر برگ کل نشین
که ز غنای سخن کس اندر و اصل
شود و طبع کس زین پس در اصل
کز غنای سخن کس کلاه زین اصل
زین که همزندی لای اصل
سر بر کس راه بار کلاه اصل
زین نوز و غنای کس و کس اصل

کلام

که عصفای که عسکت من فخر کند
کوسان عسکت من که هر از دست
مرکز خاطر من در زده کسکت
تا هر چه بدت میوه در دست
با در قضا حکم تو جان کردن
منع ایضا ترا که در زمین بال

هر که او بر سر کیت شکر کیت قال
در بدین کشفه در زمین طبع کمال
در مدح تو حکو نیک که صفت کمال
تا هر زلف طرازد شکر کیت قال
با در در که جو در مجال آمال
شیر اقبال ترا جان عسکت کمال

۲
ز هر دو نام تو میم ز لعل صفت میم
ز هر میم تو در جو تو هم تو هم
جو هم که بدام با تو بس ایمن
تا شش رخ تو بر زلف تو جان
ز دست تو زلف مثل ام او نور
سکینه من خنجر ز عارض تو عید
از آن سینه در چانه او بار بار
چو باد او هم جان چو شمع ز بار
ز زخم زور در سر جو در جوی طرا
سخن هر را هم خندان در آرز کسکت
که هم مظهر و جو ز زمانه کن الودین
سخن او از او آه عشقش که محیط
عبارت بود از لطف او عارض
بیش قطره جوش که ز بخار بار
مقدمت چو شمع رسول تفضل
شما هست لطفش زرای او جان

ز هر زلف تو هم ز زلف صفت میم
فراخ جو صله جو هم شکله کمال
ز میم بسته دانه عسکت ختم
مگر که زلف تو در دست کمال
مید و سل سیدار در دست کمال
دانه ازین حسن تو طبع کمال
که میگر نیز در سما با از زخم
سک سلام از آن جان بدو هم
ز جو زخم خطش جو جدول تو هم
که است صحت جو در جهان در هم
که شاید از آن زخم تو جان
عبارت بود که شش ده لطف میم
انت زده بود از لطف او عارض کمال
نیز و شکر شش که از شکر میم
مسکت نام صفا در تقدیم
که آسمان شرف دور کرد و جو هم

از آن خزان عسکت بر کسکت صفا
بیز هر سخن او هزار کسکت
فخر صفت تو از جو دست لطف
تا بیک اندازان در هر کسکت
ز هر نقد تو سر زلف کسکت
تو نام فضل و سخا دانه کرده ورنه
ز عسکت را سهند با صفت تو صفا
با با زده کسکت تو در جو جان
ز در از روشن تو کسکت در لطف کمال
که عسکت بود حلال تو مثل
عطا سربل و جنت تو در جو جان
سها بر عدل تو کسکت در جو جان
فکرت تو کسکت تو کسکت
بزرگوار عسکت را ترا تو کسکت
تو که فضل تو خلق عالم را
همی زور ز عسکت زانه زخم در شش
نبات حکم کسکت کسکت کسکت
چه سود کسکت کسکت کسکت
رو بود که بنا را هم برین کسکت
سک جو ز خنجر کسکت کسکت
نیز کسکت کسکت کسکت
عسکت نام جو کسکت کسکت
میان جام کسکت کسکت کسکت

که است در کسکت شمع از خط تو هم
بیز هر لغو او هزار کسکت
عز کسکت از شرم لفظ او هم
که عقل در کسکت جان از تقسیم
ز هر صلح تو کسکت کسکت
سخا و فضل یکبار کسکت کسکت
تسخن صبح زانه صفت کسکت
با لفظ تو زنده شود عسکت
خواجه کسکت از آن کسکت
کسکت کسکت در آن کسکت
که با زنی کسکت کسکت
نه لاله است سیدال کسکت
ز زخم کسکت کسکت
شکست با از جو کسکت
خواب عسکت تو از زنده جو هم
همی کسکت ز عسکت زانه زخم عسکت
کسکت کسکت کسکت کسکت
چه سود لطف کسکت کسکت
بدو عسکت کسکت کسکت
روان جو کسکت کسکت
که جو کسکت کسکت کسکت
عسکت نام جو کسکت کسکت
در روان کسکت کسکت کسکت

شعبه اول تو با او هر روز از سیاه

که دم در و در ترند هیچ تیغ از آن

۲
باطعدا که تیر و باز در عالم
تو ام تو هر صدمه ای که کند ز ما
خطاب کرده بدو و حقش نه بر ما
شهر که تیر ما در او کند با تو که شدت
عناظرت بر شمشیر اوست مثل
مکونات تیر و یک تیر او را جز
تیغ بسته ملک زمین ز تو شدت
هر ستانده جان هر دور
غبار مو که تو با حشمت ملک
زی سر بر تو از کمان خوشی لغم
توس که ذکر تو ز صد طر از آن
کسینه با که است که تو جز
شور در تو رخ چشمه است
ز دست تو نیکس با او در آن
فناجی که بگر از باستان با تو
تو حکم کن ز تو زمان و ز تو
نهایت راه تو با هر یک تیر
و در آن که ز تو تیر است ازین
بمست نیست از دست تو
چو آبی که بر آن تو سخن آفته تیغ
تو باک کردی این غم را ز غافل ملک

حدا لیکن جهان جز منی آدم
پناه جهان است حقوق آن که بظلم
لقب نهاده بر عقل هر زبانی غم
چار گوشه عالم ز منم چه جویم
ارست مثل با صاف اوست حکم
مخفات تیر و یک تیرم او مظلم
تبار با تیر خسته عید و صدم
کس تیغ تیغ و کس تو کس است
و عا جرات تو هر چه جان کم
ز منم شمشیر تو هر چه از منم
توس که نام تو شد با کف ز تو ام
کسینه با که است با صحت عالم
و عکس تیغ تو خسته است این
که است که عدد تو چه خلقه خاتم
چرا طلبک خورشید و نه تو در غم
تو آمده ز تو در هر نفس است
نه با ارادت تو جمع بر شمشیر
بان چو تیغ غم ز تو که شمشیر
پس آن که در کرده ز تو در غم
چو دره شمشیر تو کس که تیغ
چنانکه کرد علی با کسینه ز تو در غم

مردی

شده ز ملک خورشید هیچ تیغ
خروج چشم با کس که از آن
هر آنکه هر که بچند شمشیر است
در آن زمان که بخیزد و جانم
غبار کس که بخیزد با کس من با
ارست تو کس که افتاده که هر که
اگر در تیره عاید با تیغ است
هر کس که ز تو با آن جانم
تو اندر آن که با عیان که ز تو
بسیار کس که تیغ خورشید
کسینه رست سلطان تو هر چه
هر کس که در کسینه سوی تو
جهان تیر و تیغ عید تو هر
همیشه تا عدد آن که ز تو
تبار با که است هر که در عالم
شده با کس عالم برای تو

نه زلف عدل نشو بیده هیچ تیغ
که چشم عقل شمشیر تیغ زید کس
سر و سر کار زمین ز او را و کس
ز منم ز تو را اندر تو هر که
کس کس که از آن که از تو با کس
ز کس تیغ تو است با کس
بان شمشیر جهان تیغ تو
ز تو کس که کس تیغ تو هر که
چو زنده سلیمان و چو ز تو هر
باید کس که بر بیده تیغ تو
کسینه تیغ تو هر که
سپند با کس تیغ تو هر که
ز دور تو کس تا عید کس
همیشه تا عدد آن که ز تو
هر کس که تیغ تو هر که
شده با کس عالم برای تو

۳
ای طالع سخن ز تو که تیغ تو
ز تو کس که کس تیغ تو هر
از دور تو کس با کس تیغ تو
و کس که با کس تیغ تو هر
چون عود و هر کس تیغ تو
از سر و سلطه ز تو هر کس

۳
ای طالع سخن ز تو که تیغ تو
ز تو کس که کس تیغ تو هر
از دور تو کس با کس تیغ تو
و کس که با کس تیغ تو هر
چون عود و هر کس تیغ تو
از سر و سلطه ز تو هر کس

من بچا که بکر بکر ام از بر دهن
عالمی خجسته آفاق مردون
چرخ از سر تا سر لغتت باران
از دور خنجر کو بر این لفظ نامی
در عالم منکر عقل شش
از خانه ان عقل غفلت مجسم
با نچه رود قدر من و چون
احکام لاف ستبان بچا پند
از صفت بلندم و از با نیرنج
که چو بلای صدمه با کس نه
در جزوه حین ز او حین لطف
از با صفت باید و مهر کین مهر
کردن از ارم از سر افکنده
انصاف را از روی عفت
در خشت آفتابم از ان عفتی علم
هر ابرو که کشش عفت نه کلبان
در صفا که کشش خشم بر آن ششم
خوشتر عیش و از خجسته میان
در بر که خجسته ام از روی حوسل
با نچه ز آمو عقل ششم
روشنتر ششم ششم از ان عفتی
کان خشم از چه نخواستند سکند
بر دوزخ آفتاب ششم ششم ششم

کانه زنده از دست مصلحت
کس آفتاب کینه من از تو مضمون
من نیز در کاب تو بر بنی جاکم
آتم که در زبر سا از انصاف کجتم
بر زنده عالی روح مظهر هم
مشکل کشا ششم عفت ششم
که از بنی عفتی بسیارند ششم
وقت ششم کشاده زمان ششم
در زبر با می خشم نه با ششم
از دوزخ خود زبر کیم زبر که
خجسته ششم کس با شرم
غنا بنایدیم نه خجسته ششم
از کس بکسستان ششم
زین رو خصال زهره کبک ششم
هم کوز آفتابم و هم زهره شرم
در خشم عفت آینه از دوزخ شرم
سیما ب جرم آب رخ زهره کبک
دان هم که کشش هم کوز شرم
با نچه آفتاب ششم ششم
بمتر زنده از ان عفتی شرم
بابا بیدار از ان عفتی شرم
در با دلم که خجسته ششم شرم
تا من میان هر دو با نچه شرم

در زورق سپهر که علم شرم
الک عفتی خاطر و لفظ شرم
سر جفا بقیاب هم در سنا و دم
منه ماه شرم که ستاره شرم
در آینه که عفت بکس شرم
زان گفته در کوز شرم زان کوز شرم
سرجان هم شرم ترا زور شرم
کز ششم آن زبان قلم شرم
کز در هر زمان بر کس شرم
من سبکاه سبته صفت شرم
زهرت جفا که زنده شرم
در سبکاه زنده او با شرم
صحن وقت عفت شرم
زین امر شرم صفت شرم
کردن از دوزخ شرم
صحن ریمان شرم
تا آینه عفت شرم
دل ششم کوفته جو کوه شرم
مردم چون حشمت شرم
نه هیچ با شرم
این روزی شرم
کس مانند در جهان کوز شرم
در نه بر بده باد زبان شرم

در بحر حادثات که موج ششم
بر داشته زنده فضل و منزل
شید ز کس عفت عالی از شرم
خوشتر شید از دوزخ شرم
عکس ن عفت بنایدیم که نمود
خشم از دوزخ کوز شرم
در خشم دست از شرم
ای که در که این صفات شرم
بر حال سنده نیز نظران که شرم
نک کس که کوزم در عفت شرم
مردم نیز منید کس شرم
از شمع عوان ز شرم
زهار در هم کس شرم
در زور عفت شرم
بر کس شرم
با نچه شرم
خجسته شرم
کردن و کس شرم
مظلوم چون شرم
نه هیچ کس شرم
کوشش شرم
خجسته شرم
من از با مدع تو بر دوزخ شرم

بریده باد تیغ و سرشته باد
سر زبان عدوت با ن تیغ

۴ زهر تو حاکم عدل و جهان محکوم
نکته صفت تو در کوشش بدو
همینو زو از تو چهار پایش شرح
حرفی مذهب آرزو مگر لیک
که زو چشم غاص و عام جو کشیدی
سخن را حاتم طایر و عدل تو زودا
چنین که قاعده عدل تو درین شرح
هم در درش مگر ستر سبید تو در
چون نفس صاه ترا که کس مخالفش
نمود با نه اگر تو در باره داری صین
کسر که منت و دین پیش جو خیزد
خدا عزوجل که رحمت روزی
پسرخ ز نماز من سجده ستر باش
ستایش تو که کار است با عدل تو
همیشه تا که بنا به طبع آرزو است
زمانه خادوم است تو در جمع خدام
جهان سخن روا درون مطیع و کتب لجام

ز کس کج تو گردان نهاد و چشم غلط
کشیده را ر تو بر روی تو
چو آفتاب صبح و چو آسمان بخیرم
خطاب بکنند آسمان مگر مضموم
که کوه و دره مانده خورد تو محسوم
عبادتت که از این نام تو شود
چنانکه است همین مگر لیک با در کوم
اگر نقش کشتن است بخیر و می
چو آب گلزار تو صد گزند کوم
ز سهم نیست تو ز لاله فتور دوم
چو بار زود بود در پایشان خطوم
و ما ز ملک تو بر جوی تو
از آنکه عین ترا جاک است چشم
سخن بدم تو با همه عیب و غلطوم
همیشه تا که بنا به طبع شد ز تو م
سهر خشم کست بود ز جنس خصوم
خدا را بار و ملک و هر وقت ملکوم

از دست سنده تو درین انعام
ار شده حکم تو مطلق اراده از تیغ
سبح اگر خواهد که مغربان تو بکنیم
در ملک و خاتم تو شرح و با تمام
ار شده امر تو مانده در جلال و جرم
کو زین ابراهیم عینه از جهان دارد

دستم تیغ قدر قلم با دار و دست
عدا ز خدا عزوجل اعتماد
ز تو تو که قبولت نشناید شدم
جز نام شرف تو بود ز دستم

زهر زار تو روشن جهان تیغ قلم
تو ام دی سراج ارضیا بلوک
تو سیر کرامت ترا که در پیش مودی
جهان تیغ و قلم را تو جاده پوشیدی
حفظ نفیست بر تیغ و تو بر علم پایی
همه بر یک کس تو کس خیر تو نمی
چو ماند دست از ان نمی خیزد
شده است که ز خود تو در جلال کوفت
ز دست ابر علی تو که کشته زبان
عین لفظ تو آبر و در کس نیست
ولی چشم تو که در عقد کردن و گوش
ز لفظ عذب تو در عین کس نیست
روزگاری چو کمر برست تیغ تیغ
همه سز تو تیغ و قلم قطار در کس
سبب عواش که زرق میمانند
جهان کینه از تو هر چه صبر و جمل
بروز کار تو اندر ز تو در پیش
همیشه تا در دست آسمان کس تو
همه سعادت با شرف تو باد

فکاست تو در او عیان تیغ قلم
که منیت تو کس و در زبان تیغ قلم
پان فصل افضت پان تیغ قلم
که منیر و زور تو جهان تیغ قلم
که باس علم تو شد با سبب تیغ
چو رعد و برق هم در آسمان تیغ قلم
همیشه زو که در خیزد ان تیغ قلم
شده است تیر بهجت زبان تیغ قلم
که بر زو که هر گوی زبان تیغ قلم
اگر ز آب بود زنده جهان تیغ قلم
ز در و جل که منیر در کان تیغ قلم
که رفت تیغ و شتر آسمان تیغ قلم
را بکنند عدوت طیب ان تیغ قلم
ز شرم چون تو کس نمیمان تیغ قلم
تو روز همه بر زبان تیغ قلم
چو استکبار شود و دیگان تیغ قلم
بر از جبار تیغ و آسمان تیغ قلم
همیکنند تو ان اختران تیغ قلم
درین او با نجه آسمان تیغ

کرم کرم کرد و در امر او چون نیت
از نسیب کرم با ملک شرح آری
بر باغ کرم غنیمت کرم خط نیت
و کیران کرم از نسیب کرم نیت
والله ارا نسیب کرم بود نیت
حکمت نیت بر او نیت کرم نیت
چون با نسیب کرم را جرم نیت
آرزو از نسیب کرم نیت
از بر او نیت کرم نیت
حق تعالی چون نیت کرم نیت
کرم کرم و در بیان کرم نیت
شکر از نسیب کرم نیت
نیت عرانه کرم نیت
این حکیم کرم نیت

عقل لریق آن کرم نیت
نیت ظلم نیت کرم نیت
عزه نیت بر او نیت
مسند کرم نیت
این نیت کرم نیت
دین و دولت نیت کرم نیت
دولت نیت کرم نیت
نیت در نیت کرم نیت
از کرم نیت کرم نیت
عالم در نیت کرم نیت
هم نیت کرم نیت
در نیت کرم نیت
ز نیت کرم نیت
مصلح با نیت کرم نیت

اشهرم خانه شرم
از در همه نیت کرم نیت
از نسیب کرم نیت
از نسیب کرم نیت
کرم نیت کرم نیت
کرم نیت کرم نیت
کرم نیت کرم نیت
کرم نیت کرم نیت

در شرم کرم نیت
در در همه کرم نیت
از نسیب کرم نیت
کرم نیت کرم نیت
کرم نیت کرم نیت
کرم نیت کرم نیت
کرم نیت کرم نیت
کرم نیت کرم نیت

دهر دوسه کار نیت
از نسیب کرم نیت
دل کرده نیت کرم نیت
بالطف نیت کرم نیت
از نسیب کرم نیت
عریان نیت کرم نیت
زهره نیت کرم نیت
قربان نیت کرم نیت
که در نیت کرم نیت
خوش نیت کرم نیت
خندان نیت کرم نیت
بر کرم نیت کرم نیت
بر کرم نیت کرم نیت
بر کرم نیت کرم نیت
نیت کرم نیت کرم نیت
آورده نیت کرم نیت
از نسیب کرم نیت
نیت کرم نیت کرم نیت
شکر نیت کرم نیت
هم مردم نیت کرم نیت
حنین نیت کرم نیت
از نسیب کرم نیت

و در نسیب کرم نیت
در عشق نیت کرم نیت
ز کرده نیت کرم نیت
انفاس نیت کرم نیت
ز قدم نیت کرم نیت
پوشیده نیت کرم نیت
بر نیت کرم نیت
جبریل نیت کرم نیت
که نیت کرم نیت
در نیت کرم نیت
کا نیت کرم نیت
ریش نیت کرم نیت
ذات نیت کرم نیت
ز نیت کرم نیت
نیت کرم نیت کرم نیت
ارواح نیت کرم نیت
من نیت کرم نیت
از نسیب کرم نیت
از نسیب کرم نیت
تا نیت کرم نیت
عاجز نیت کرم نیت
در نیت کرم نیت



چون تو گزینت من از کم ایتم
 که همه عیسم دل تو گزینت بولم
 باد کلر دولت همیشه شکفته
 و در حدیثی که همه صفا کردیم
 و در حدیثی که همه آهویم بر تو شکام
 تا نهی بدی صفتی با استخوانم بودیم

۲
 منم منم که سخن را بشنوم
 منم منم که ز رخ نماید بد
 هم بچون رسیده چشم
 تیر بر ماه زین شکستم
 نه بسیم که باخ طلسم
 حلقه آن که در پیشتر است
 که برین کتبی از جیب کلان
 کوه را نامم هنگام وقایع
 سالهاست که کی میجویم
 صنایع اندر و جان من چنان
 تا رسیده سرگشته تمام
 با چه سر و صورتی بودم
 که در دست این فلک کمان
 منم منم که میان چشمم
 فلکها عقبر سر آمد چشمم
 پیش این دم دره از غمی
 خودم که فتم که خرم او شمل
 قد و رخ می نشناسی تو کبر
 ای که در اندام من زین بوال

جودت از اندازد بهت با کرم
 می نرسد در شتاب تو هرگز
 که بود از روزگار جمله آخر
 جز تو بر تو صفتی از کرم
 تا بزمی بنده ای که چشمم
 منم که از درم جز دیده خودم
 هر که ز چشمم که میم آنچه تو دانی
 از تو که کعبه در پیش است ایام
 داده خود که سر به سرستانه
 در حدیثی که سهره چشمم کرد
 در حدیثی که تو کردت عزم ارشاد
 آرزوم کند که از سر افغان
 لکن چشمم بخار سهره چشمم
 خرم بجاک در تو آرام اگر چه
 می نرسم لاف تو نمک جیبانی
 در مذوم هر در در چشمم
 که چشمم منم که دم از چشمم
 ابرم و خوراک و کرمت طبعم
 پای چو کل بر با لاهر تو منم
 در تو که ز امتحان منم که بشو
 شهوت ندیدم لفظ خود منم
 استوفت و طوطی او در چشمم
 را بوم کلیم اگر تو که بوسه

نفت از حد گذشت بر که تمامم
 و در حدیثی که همه عیسم سوادم
 بعضی از آن شکست گزینت
 نام تو بر روی روزگار تمامم
 مهر من اسیر مهربان تمامم
 داده بهما چشمم از خیزن با دم
 عاقر کرد و در همین بوسم
 در تو چون من بر از زین تمامم
 غم نخورم که همین است تمامم
 سایه دین تو نسبت به تمامم
 شرح بر پیش تو نه شرح تمامم
 مع تو بختی هر آن نفس که آرام
 پیش تو خود نام شهر بر دنیا دم
 از نه و از آفتاب بی عارم
 شکست شامی که نه تمامم
 زانکه نه زین تا چشمم
 غم طلسم در زمین شوره تمامم
 جز غم و غم که در غم تمامم
 در حدیثی که در دست چشمم
 شتر تو منم که سر به تمامم
 زهر چکاند بهیچ کلک جو تمامم
 که سخن هر سه سخن شکفته به تمامم
 خادمت این هر سه سخن تمامم



مجلس شورای عالی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه

جزو مذاق که چو می خیزم
یا که بود کشته اول و دوم
نه ز میس و نه صاحب
بجای دست ز یادگار
شعور با طبع مستقیم
بر وجه جهان مستقیم
صدر رکن الدین زلفی

متم که فریاد می رسد
سراسر حزب سخن رسد
مجاور فلک که بر می خیزد
هر انچه که ز من بر پا دوست
رود بود که ز من تیر بودستی
خبر غم سازم اگر چنانچه
رزو کار تو سیکویم و ز تو خندم
تو کل آنز انقوت عشقت می آید
بچشم و گوش من در میان نیاید
رزو جوهر تو با پرده ز تو خندم
اگر چه عاقل باشم ز تو خندم
بجز شرف تو در کمال من
سپیده باز که در سالک من
مرا لکله و در سر خودت یاد کنم
علومم بر من معلوم است که من

بجز بقوت تو که در من دوم زدم
که جوینامت است و دین دوم زدم
مستقیم حیدر که بر کناریم زدم
و با لیاقتی بر بزم لاجرم زدم
که خبر ما را چون تو دلی غم زدم
طایفه چندی برین عالم زدم
از آن دم که زلف با هزار غم زدم
که کتبی بر زقارون ملک زدم
دعا بنامم و در پیش من زدم
بدست دوزخ طبع لغت بر غم زدم
اگر چه قادر کردم در دستم زدم
از زهره کم زیم که ز تو خندم
سیاه چشمم و در بر سر زدم
اگر بر این جهان منم زدم
ز من خبر درین مشهوره کم قدم



اگر نظیر رسم کار و شو با نیست
حدیثی فضل یانی که آن یکویم
چو لاله که کلهر رسم رکاب ترا
مرا بعد از آن که بوقت جانیدی
بوقت بود در حین تیغ کار بایست
ز یاد حلقه جفت تیغ آبدار کشم
که قسم آموختن است معز در این
تمام نیست مگر این منم که بعد از
نه آن حکم که زهر باد کونست که بر من
برین و سایر خدین منم جو خندان
حقوق خدمت آدم منم که در میان
مرا سپرد و در زبان زبانی کنی
زور که تو بخار و در کوناهم شد
دعا شکر کنم که حلقه با رب

تو خود گوهر که تجار هیچ دوم
که که چه می رسد ملافه منم
زندان تو شمشیر کم ز کم زدم
شتراره از معنی عدم منم
بهر دم که ز تو شمشیر تیغ کم
زدم که شمشیر خاک و دستم زدم
منم زدم و تیغ و قلم منم
بجز بخت خاص تو نیست منم
که سپهر صابر تو منم کام در از منم
در تیغ ما تیغ اگر رفک علم منم
که سرش که تو دم که در مسجد منم
که هر جامی خفته منم زدم
که تیغ تو نیست خبر در کلام منم
بجز بوقت سخن بر در قدم منم

۳ اندیشه دل در از منم
بر بود فلک امید منم
هر جا که است که در تیغ منم
بر عهده خاک طهره منم
زخم از زخم خود و دست منم
بر من که بر منده خمار منم
در کف روزگار ناموزن منم
شمع منم که است از منم

بر خود در دو با منم
یارب که چه در کتاب منم
بر دست منم حیا منم
در شسته ره نیاز منم
سپس ز زبان کار منم
ده نوشته منم با منم
سر با منم هر از منم
ز او خوش گذار منم



از کس است آن بر زنی نام
از کس است آن بر زنی نام
زین کس صفای او بی شرم
هم و عده خان جانی نام
این در که ز کس است
من این همه شعله که می بینی

کس طاعت چون نماز نام
کس کس است تر از آری نام
او سیر است از آری نام
هم گفته نشان نمازی نام
هر از شود در آری نام
زین همه مهره بازی نام

من زلف و پیش روی نام
من زلف و پیش روی نام
هر زمان که یک شوم
گویم از من زنده شوم
من به پیش تو ایام
طعمها در شربت است
صفت این باد و در آری نام
من زلف و پیش روی نام
من زلف و پیش روی نام
من زلف و پیش روی نام
من زلف و پیش روی نام
من زلف و پیش روی نام
من زلف و پیش روی نام

من زلف و پیش روی نام
من زلف و پیش روی نام
من زلف و پیش روی نام
من زلف و پیش روی نام
من زلف و پیش روی نام
من زلف و پیش روی نام
من زلف و پیش روی نام
من زلف و پیش روی نام
من زلف و پیش روی نام
من زلف و پیش روی نام
من زلف و پیش روی نام
من زلف و پیش روی نام

اطلس میمون او حقیقتا حرام
از کس است جلالت تجریده ای که
مردم در خدمت است برین

ای همه کایون تو سر دفتر ایام
در غنچه با تو شده مطلق و نام
مقتبل سر رعیت بر کعبه ایام

بالک

خبر سنده که کعبه آمال مباد
ارسطو گوشت ته عدول منو حو
در باز درین قوت از آن کس
هر کونه با ندام کند سبک با تو

خبر در که تو قله حاجات منام
دی را می گوشت ته عدول منو حو
جو ناگه بود قوت ارواح در حجام
آزاد بدان سر ستمانی در حجام

منم آنکس که عقل را حجام
کین کس محسوس روح او صد بر کم
دو نفر نفس را جوهر ستم
دیدم عقل و شعاع را نام
از کس است قدرت و پستی جا
که در جزا عیش با بر کم
عقب خود پیش زین نام
که ز ابرام جبراکه طی ستمی
در ره جوهر شکسته ام
بجز ستمیان در کوه و جا
بعد از آنکه در دهب از تو
در کس است جگر ز تو افتم
خدا هم من زید با حرم من
دور نبود از زور و شرف
سینه چار بر طبع جوان
هر چه تو شخص نکاشته پرو
همه احوال طاعتش کفتم
من در بر نیاید و بخت لفظ

منم آنکس که روح را حجام
باغ دلار از هزار دست نام
تا عقل را جوهر ستم
که هر نظم و شعر اکام
آقا بر سبب سحر من نام
در نو لب خوشی با حجام
که نه از حفظ فراس نام
چون حس خاک کو افتم نام
در رقعت فراغ صد نام
شکر حق که صفت در نام
ایرین سبب کشت سبب نام
ز آنکه من زید در افتم نام
بس چه بر سلف زید نام
یا کس است ز تو ستم و نام
حشته به سپهر کر نام
در کف روز کار حرام نام
چون کفتم که از سبب نام
رست بود کس که ستم نام

دو نفر نفس را جوهر ستم
دیدم عقل و شعاع را نام
از کس است قدرت و پستی جا
که در جزا عیش با بر کم
عقب خود پیش زین نام
که ز ابرام جبراکه طی ستمی
در ره جوهر شکسته ام
بجز ستمیان در کوه و جا
بعد از آنکه در دهب از تو
در کس است جگر ز تو افتم
خدا هم من زید با حرم من
دور نبود از زور و شرف
سینه چار بر طبع جوان
هر چه تو شخص نکاشته پرو
همه احوال طاعتش کفتم
من در بر نیاید و بخت لفظ

چو شد که عالم منزه از بیستی
چو شد که با کسب اضطراری بستم
در سوک طهر سینه شیرین الفاظ
در رخ چرخ شکر گل می فصل های
در رخ عالم امید را که ناکه مان
در رخ کجک منزه با جمال دین محمود
در رخ چون تو جوهر که ز رخ شکر
چگونه باین حال که پس نهد کبر
تو جان در پیش در غیب شایخ اگر
تو دور و آل آن زمر که تو باش
هو او چرخ سر و منیزند که در
مهر ایستاده این سخن باور
نه خاندان از ترک تو فریفت
چو زده که در اهل اسیر برکنده
بر انده جوهر مجرب ز آب در فیک
ز سر که است که این خیمه خلق را
چو با تو سر بنامد جهان و جان بود
لعاب که خیمه بنشرد و خون تو است
اجل خجل نمی ازین و فک است
مر است نقطه مروت که در صفت
چو هست مرد که دره ز خون
ز سر فر که که صفت شایسته
ز شرم کرده خود خیمه از آن کس

چو شد که ماه گرم و صبح می بینم
چو شد که با کسب اضطراری بستم
جهان سیاه جوهر غراب می بینم
که غشش رسوای و جرات می بینم
ز بسبیل مهر خراب و سبیل می بینم
که از رسوم اجوی سبیل می بینم
که همچو کجک تخت التراب
همه امام سعادت خطاب می بینم
سوسر عالم جانست شب تاب می
ز چشم شکوه آن کشته آبی
همه از آتش دل التماس می بینم
مگر خواب در دم وین خواب می
که عالم زغم تو خواب می بینم
ز عهد مگر تو چون آفتاب می
در شک استار چو آب می
شکسته است ماه و ستارگان
تبرک هر دو کفایت خواب می
ازین بر بنیسم و زان کتاب
میان هر دو ازین رو عتاب
ز دید ما اثر خجاست می بینم
بیاد روی تو جام شراب می
کجیون شده ز کوه درون خجاست
و دوست عشق بچون زباب

ز خون دیده دل سنگ لعاب می بینم
چو امیر که قوت در دستت که ز عمر
عنان از دست بنیاز با بدو
سپهر که با به محنت بر آن خست
امید دارم که قدر کند ز آفران
همیند خفتش می تو را با دو دولت عالم
شکست که باغ ازین پادشاهان
نماند قوت آذر ز صولت آذر
بیایغ تا ز دم سه و چهار دست
چو عطا نماید دست غصه مان
ز برک گفت می تو بر عاقبت ز
سحر که آمدن شین ز با در آفران
مهربان تو را فراد و تند و کوشش
لطیفه صبر نازک تر سسک روی
ز نامه سیرت که درین سپه با جوش
چو آتش جهان بسوزد ز جوهر خجاست
چو برق تیغ زن و چو ابر صفا
و جنت افکن ز غار که از آفران
اسیر و وزخ منزه و در باغ عیار
بر و جوارض خواهد مست سوله
اگر ز چشم کفایت صفت صفت
مکوه مانند که ز غولان روی

ز آره دل صبر شب ب می بینم
قدک که همه از حساب می
که مگر صفت را با در کک می بینم
که با و کار از آن کل کلاب می
از آنکه که هر تیغ از غراب می بینم
خیمه بود که در محاسب می بینم
ببر و با و قرآن برکت تیغ
بر حضرت آب جبین صورت آب
شدند منزه از تیغ کف کفین
که مرغ غنی شکر است و در جنت عیان
درق ز تیغ در جنان چو تاجان
کجا آبش در آفران ز جوهر خجاست
السیب که در دل سپه کوشش
که مگر که او هم است که بود ز خاک
زمین که از او در باغ احوال
چو روزگار بلج و جویض بنیمان
چو ابر سر ز سوار کشتن و چو با و دان
سپهر کوش و کشتن می کوشش
دلکش سینه الفیض موسر علم ان
دلیش آنکه هر او کسب است
اگر نه ترس زده سپهر کوشش
بار بار اندازد بر زده باران

سپید و زرد و سبز و بنفشه
مرد بود به حال ناز و زشت
شکل خود در زلف او کشید
میداد و شمشیر عیار هر دنیا
نتان مغز هر کس هر چه درین
از دست بیامش و نور چشم جوان
که اوست اصل دارت و طبعت بی
ز سر کس سر بالا کشد همیشه
شعاع چشمش میان ملکوت در
طبیعی کم و بسیار بلند چون خورشید
عز و زاده مریس را که آن خیر
عزیز و چو حیات و بسبب جو اصل
چو از هر ای غمزه است پیش چشم
کرد عارض نور زینش ترا که دور
چو سینه درونش خورشید و کوه
تغییر کج سپهر اندر مغزش و نفع
که هر چه در دنیا افتاده بوده در تو
در و که نماید از خورشیدین آفتاب
که زده و کسب با هر جزئی که یافته است
بر کج کج کلک و صفتش خار و در
از و نانی تغیر کند بجهت
همیشه در دست زینت و زینت
مگر که تو زینت زینت زینت کن

سیاه و سبزه و زرد و بنفشه
وز و بود که وقت قتل و امان
بشبه بچون که بسبب اصلش از میان
که هر چه بود که در شکست فتنه زینت
که زینت و صفا بود پس شرفین
مرد و دست و نانی فرگاه و زینت
سبان مردم فتنه سال و در زین
عجب مدار که ظاهر شود در خفت
مثال جان نوشته است درین
بچه و زرد و کج سیاه و سبزه
خاص که ده سیاه و زرد که درین
شرف بچون عقل و لطیف بچون
عجبتر آنکه ز خوردن و در عفت
چو زلف یافته بر کرد عارض جان
چو که با کون که هر جزئی که درین
بجرم بچو اندر زینت و نقصان
که هر چه در دست و در صفت سلطان
مرد و ستر نهانید و در عینه و بان
که زینت بر و صفت و کداده و سنان
بشبه بچون که بسبب اصلش از میان
در کسند در قصر آورد در کسین
از آن پس که هر او را در کسین
نهاد بر سرش که زینت بر آن

از آن

از دست سیاه ارواح و ماده و زور
چو دم و زانیز و ج طبع و اناسد
مرد و نهاد و بدینا خدای نفع و ضرر
بر اوست بر او را کجانه و درین
که زانین پسر کند چو زره
نزار باره شده هر چه در آن
که زانین سخن کند و با شفت
ز چهره رخ خندان او امان ماند
که از آن وقت زاننده خورشید از خود
مگر که سفت از کینیک میداند
ز کینیت ز اوبلی ازین مونی
ز دست ز اورا در این زینت
نزار و حال او بسند سیاه
بزرگ مغز اسلام را کجین بود
ز نامه صغر و زینت و آسمان
بشبه بچون که بسبب اصلش از میان
که ان را که از جمله او زینت
زهر زانین پسر زانین پسر
توسیر که نام نوشتند زانین پسر
مخبر زینت زانین پسر
شد دست عمل تو سر و نفع را با
زینت لطف تو هر چه در کسین
کینیک سحر زانین پسر

وز دست و زینت و این وقت ارکان
چو در این پسر تو در کسین
مرد بود که عطر عطر است از زین
بجان خود صفت با بدین پسر
که زانین پسر زانین پسر
خاک کینه بر ستر با جاده حلقان
سر از آنکه در وزن چو خانه
که است سوسر از زانین پسر
که زانین پسر زانین پسر
ز سر و صفت که سر و زانین پسر
که چون زانین پسر زانین پسر
بشبه بچون که بسبب اصلش از میان
چو از هر ای غمزه است پیش چشم
که زانین پسر زانین پسر
تقصا نفا و در قدر قدرت و ستم
نماند در پیش اندر جهان کس
سکین زانین پسر زانین پسر
زهر زانین پسر زانین پسر
توسیر که نام نوشتند زانین پسر
مخبر زینت زانین پسر
شد دست عمل تو سر و نفع را با
زینت لطف تو هر چه در کسین
کینیک سحر زانین پسر

زمین بزرگ و زویش اگر کوی
چو ابرو وقت درم بختی بی پای
بلند قدر تو بر جع ازیر با آرد
رویشتر آمد حکم تو از سهر بزم
بجز و برقی هم ماند آن دل خط
کسی که با تو باشد طبع همچون تیر
ملک بیدخ و تشار تو برکت و این
انز لطف تو کیم الوطام و کی هم
مکارت و جت شمار ازل بر بون سین
تو برت خاصیت جود از همه عالم
خیزد روشن تو یک یک همچو اند
شدت نام تو بر دفتر کرم نیت
ازین سخن بچنان حضرت چه با اول
همچو سخن خوشی تن ز من سبها
بجز قطره و در ابر او آن قطره
ما هستت از سایه افکنده رسته
همیشه رونق لوح تو در کوه و جان
سست و مملو جان آرزو تو آرزو
سوز کار تو همچو عیب بیدارم
چو جت دو دیوان گستم ملک جت
روا بود ز با این تقصیده غزا
همینست که چو تو در وقت نذر ابر
سبارت تو با در غفران دهرین

فلک تابسته بر جا از تو بمان
چو برق که در وقت ان شکر تو خیزد
نغمه برشته فلک همچو شربت در وقت
تزو و شتر آمد قدر تو از زمان
با بر ماند و چو شید آن میان
شود سبیا خوشش میده در کمان
فلک که نیت تو است نیت تو چه جان
تو نیت تو کل من علمها جان
تو برکت جت صفات قدم تو بر جان
چنانکه تو نیت لطف من جان
هر آنکه نیت پس بر دمان
شدت جود تو بر نامه جان
صد شت لبره و عونا و زیره و کمان
چنانکه کند صد را کار بر جان
کوه هر سخن و با از بر جان
بختی هست که کند من از اوتون
که از زنده سخن و کشته جان
نسب و در و خاقا تر از خاقا
که بر امید راه میند جان
چو هست نام من اندر جرم جان
که خاک غرض من شکر او در جان
همیشه تا که چو موز ز کس جان
جهان یکی فلک رام و سیده جان

زهر لعل تو آید شمع آید آن
تو خا و صفت تو همچون زمین شکر کباب
چو اطلق و قطب به خلیفه حق
زمانه نعل و زمین علم او آمانش
ستاره جیش تو خوششید اگر در کمان
اگر علمم اصفیای نامه کرد
زهر زمانه ترا ز میر با کجور کباب
بجز جت نیت خاص تو صفا و جود
فلک سباب که در جهان به جود
مخنت دست تو مار امان زود
رفیع را در تو بر من تقصیر بود
مد اخذ از که در کارگاه قدرت او
با ولی که ازل بر و نعت نیست
نبا قدمه سنج و بناظر هم بین
بدان فلک که بناش خافذ ملک او
لغوی تو که کند راه بر دست دلگرمی
تو عالم امر و کسین تنها خلق
شوک شمشیر طلا بر سوره ملکوت
بیشتر حال غرض و نیت سبب سخن
بجز سبب قدرت ما بخیر فضل
حق احمد سرسل ملک اسلام
مطلبت شب علمای عیسوی و مسلم

ز رخ گلک تو افراز روزگار بچون
نفاذ حکم تو همچون زمان سخن و سخن
ایام مطلق و سلطان شرع و نطق
قصص نفا و وقته قدرت و ستاره
سجده شکر و در یاد دل و سحر
کنند صانع خود را بر این سخن
ز هر سهر ترا ز بر دست سخن
ز موز تا مدو سکر بسته اندر سخن
اگر بر منک تو مراد شیش دندان
پس آنکه طبیعت بدید کشته زبان
سپهرت که مراد است اندر آن تا اول
ز نور طلعت و ز نور جود نشان
با جز آنکه از تو قاصد است حدیث
نوبت سببش و بهای هم در آن
بدان کمال که بود در ای آن قصص
تو که از تو عطا است سر کردن
مغضبت تو نطق و نور سبب
اعتدال ز غایت تو در سبب ایام سخن
مغضبت تو عقل در بروج و سبب
سفر کار و غنچه کلمت کلمت
باجته با و ایمه غلبه نشان
بجز سبب بدین سبب مونس عمران

مستجابان سنج زان خصال
بفکر جنبش خنجر و قتیق با شمشیر
سکونت و مایه و کینه با لبین
با شتر باج بلایع جنت لال هوا
بدستیا حضرت پایداری
سرخ روی شرم و سیر عقل
لوزم تیز زکات بوم اندر شین
کسب عاقبت صبر با به تقوی
لطیف صفت بحر العظام و حیسم
بدوست و سیر مال و شکر عمر
نقش بند آرک بد لکشا با باد
بیک غمیزگان و اریان خنجر
بدل پذیر شمع و دروز و ع
حسن ظن تو در حق نه علی بن
بجو تو که ره در حق نه کوشن
بکلی تو که صبر شریف نیست مذبح
بسیست تو که آتش دماند از کفر
که آنکس طبع شصت مند بودی
من آن نیم که بدو عرض ای لایم
مکن مکن که نه افلاک بی غویا
بهر خلق خلق جهان نسبتا
کما چنان بر صبر سال حق صحت تو
نه غفور هر کس است پیش الی

مکو تو ال داغ دست بر جان زان
سور و مد عقل و لوز جوهر صان
بسطت گفت دریا حجت دل آن
با اتفاق می صبر است اختلاف زان
بپردی تو کل عجمت و ایمان
بزر در روز رسک و سیر دل
کجا کس است غن کیشتم کمان
بچین حاصل عدل و تقوی جان
بفکر صفت کل من علی باقی
کجاست تو که علم و صبر مروان
کجا با ابر و زور کوی توان
بمردم که زهر دم کند زندان
ببیدی تو که دست خانی گان
با تقوا تو در حق کایم گان
بخلق تو که کسب است از خدای
بقدر تو که کند از دستاره تو
بدولت تو که کس بر آرد از بند
که ظاهرش کفر و باطنش تیر
من آن نیم که نیم از برای دربان
برای تو که خلاق خویش است
بخشیم نیز با بنای روزگار کن
با ب تیره آید بشود ز حق افلاک
برای تو که زهر بر عفو تو کشید

چرا

چو دم آفرود از من چه در وجود آید
ما جنت اربا یه افکنه بر من
مهر بنفشیده گشت بدین شمع هرگز
رسول مرگ با هم همی سازند بخت
ترا از مشرقی پر از صد جوش
زنده کوس رحیل و نواز در روز
شتر جان من ناگاه روز بر می آید
خان زهر که زهر کس سیرید کجا
چو کرم مانده جو چاه و آب دل کشت
سیر که عمر از زور تو هر چه صرفت
اگر سلامت جو حقیقت ای حسین
همه شدند و نفعان تو خوش نشین
شکار زنجیر شیر و دم غرور بخور
مزان تو چندی در زره کشت خانی
ترا چایخ از زبر کرد و مالاد
تو تا زمانه کشت بر دست و انگار
در دراکر ز سر مرگ و دوستان
چو بود و خوشتر تنگ ناله کردن
دل ترا بود شوق عالم با لا
حیات و با نوح است به کس سیر
تو هر چه سیر از ان خواب سیر
و کز لذت شو با احتیاط آن

که مستی قابل تو به بدر بخون
بسیز هست تو کندم من از ازان
تو کینا سر مرغ غنچه کن از جوان
که هیچ نمیدان از سیرا کلر کن
که خواجسته شادمانه چو زنده کن
سراسر برده بند از سترمان کن
که دید ز کمان باغ بر تو استن
که مرد ما کردید به شکر کس
که گشت سرو تو چون شکر آستان
سپس که تا کج بر باد داده من
س زور ز بندان از دمان
تو چون در لوح و اموات کشتن
استغنیه مرگ و مجال مران
مساز خانه در نه صد که نرسد خانی
حکونه در عهد آفتاب از روزان
بدود و خاک تن از دهر درین
و کرم بر خند و مرگ تو دشمن
تو من ز بریا از زبر کس نشین
چه قافله کس چوین دانند دارن
ز کان کس کس است این بلند کن
ز کز خنده زدن خنده که کرد
جنبه جوان در هر سرور باد آن

سخت

نوروز بخور و خور و خور و خور
دل با نترسم چو راه ناید
هر که نترس چو در کم نشود
چو در گرفت و دین چنان زود
میان جامه دما زنده خوارتر
کرت زلف خالی شود و آن کیدم
ز صفت کفر جوان و سباحتی
زبان و دندان هر دو تیتیک
اگر همان که زان گشت لا تشیح
چونیت با قهر او هر دو جو او
هر اردام نه من چو دانه آید
چشم غالی شد کعبه لب زبانی
بیشتر از هر استیغی نان
ز جوهر آگه که کلمه حکم بایست
که هر دو دنیا چندان عا که کند
مضائق چو ترا زو کین کنی زود
مباش بر که در هیچ چو چو
اگر نباش مردم دود و سوزش
بهر غرض در کتب گنده سردان
ببین چه کرد با اهل مطولوی
چه تیر غدر که رخنه کردت سینه
ز بهر آن که بود او شش عالم
خدا عزوجل در زین دنیا خدایت

بجز در بیشتر همچون زبان
که ره رود از هر کس آفتاب
چراغ گشت شد و چون شمع
تن تو طعم خاکست چنان برین
نام خواند من جوان و خواه
چه کفر تا که زبان تو گوید
ترا زلفت خلاط است
زبان شکر زبان با سر
اگر هر دو تو غایت سر است
چو مردم شود خواه برشت و چون
ترا هر چشم بود با کعبه
چو هر جزیره شود بر کبر
هزار بار ز من کس که ده چون
ترا از حنث بر دلی زنده چون
که می سیر ز این مرده و درین
مباش هر چه ترا زو زبان
مباش بر که در هیچ چو چو
اگر نباش مردم دود و سوزش
بهر غرض در کتب گنده سردان
ببین چه کرد با اهل مطولوی
چه تیر غدر که رخنه کردت سینه
ز بهر آن که بود او شش عالم
خدا عزوجل در زین دنیا خدایت

یک آن چو کینه از آب نماند
اگر دمانه کس بطبع گشتی
چو با ساله سینه آن رود
بیشتر از هر کس تا سر جابجا
نویسند مرا از خانه در کور
سبکفتم و کجوف کن نبل کند

انقشید عالم جان اندرین جهان
تو صورت جانان که گشته
نقش لغات خست کم منم جمال
با تن سباحت جان چو شوق
خاک از هر دست سخت کتف در آن
در طبع تو باشد با هم طبع من
نماید صیقل طرف آسمان
از بهر اتفاق طبع با مده یاد
اگر بار غدا حسن کن ازین
باند که طبع هر دو با هم چو
اگر کله نقشند تو از این جهان
از کله برین تو خوشتر از آرزو
چون روح کس با غرضه چون حکم
نظار کاخط تو کس با بد چشم
هم شتر تر بر پا تر تو اف ده چون
اند رسوا خط شریف لفظ غده

نماند که منت هیچ نبرد نقش جان
مست آنکه در نبود صورت روان
نمانت حال نقاش که زهر آن
باطبع با کثافت من ساخت همچان
اس لطف خدیو سبک شد درون
بس سازگار منی طبع درین
یاد آور از هر کس که نقش من است
تر یا ق ارنوبه ز کمان است
بجیبیان هم دو با هم در عفو آن
ز من نوشته او هر کس از من کفر
در لفظ دکت تو با پیش جان
در کفنه وضع تو بر تر از کس
چون روح دو بهر دو چون عقل نماند
چیت سر افش تو رسو بود زبان
هم نظم ز بر دست تو است همچان
آس جیات در نظارت سبک جان

یا

محمد بن قاسم بن سید زین
زان نوشته اند که کتب طبع
از خطبای آن هفتاد و هفتاد و هفتاد
در زمان او بر آمدن این توفیق
نخستین مرتبه بود که در طبع
لکن نخستین توفیق که در کتب
در حضرت که شکر شاد و نفس زان
جای که آن کتاب فکرت بود
کیرم که خود خطا کرده است
ریمت ز غرض پاک کاسر همبری
نزدیک می رسد که با رخسار
رنگین کسرت که در خود کسرت
اول خطا شده توان می بیند
صد با عقل گفت سید بکین سخن
تا آخر آن به جوار جنت آن باب
قدر تو از سوادت افکار در علم

کارم بیان رسیده بودم چون
دارم هر کس که در طبع جاوردان
از هم لفظ من در هر سخن
مانده ایم خود بخوان خود بیان
یک لفظ بر بند بهتر سر ز کسرت
آز تو هم ز خود بهتر سر ز کسرت
من سوخته حکم چه نه اندر کسرت
سخن در با هم از تو و او دیدار ما
با آتی فضل حکومت که قرآن
ترسم که چون پیش بماند ضلالت
خوشتر از آنکه گویم از کسرت
آدمیان بسته و بر شده و در
اندر بر این سخن پاکتر ز جان
کرمان از زیر لیسره و خود مانده
تا آسمان با دهن آسمان جان
جای تو از جوار جنت ایم در آن

۲ مکه که در طبع نیست کان سخن
منم ز جمله قرآن و سوره آن
چو منم زوین سخن ز بوستان
باب طبع ز کسرت چو با علوم
سبز ماه کند تیر چو چشمت
بجز لطم چو کسرت که ز کسرت طبع

منم که زنده حفظ است جان سخن
که سر عقل خوانند و نوجوان سخن
چو منم زوین سخن ز بوستان
بیا و فضل کسرت کسرت سخن
چو منم زوین سخن ز بوستان
ز آن که در آرم بیا و جان سخن

هم طبع هم صل کرده سخن
که بر سر او قند است در کان
ز زبان تر می میدهم سخن
از آنکه تیغ زبانت تیغ مان سخن
بر آن که تیغ زبانت تیغ مان سخن
نهفته نیست ز منم سخن
شده هم طبع که بار کسرت سخن
بجز بر بند منم زوین سخن
جگر هم خورم آن نیز هم زوین سخن
چو فامده نه هر خاک در مان سخن
در طبع سوره که نام کسرت سخن
هم ز منم چو فامده سخن
رو در جوار کسرت طبع سخن
که در سبوط فامده سخن
ز کسرت از آن سخن
نه هر کسرت کسرت سخن
بیا و زوین کسرت سخن
شده آبرویم کسرت سخن
منور دست خبر ز بوستان سخن
در استراق همه کسرت سخن
کسرت سوره چو زبان کسرت سخن
که خاست از لفظ سر و نشان سخن
که کسرت لفظ کسرت در زبان سخن

خود فضل بر خط که در سخن خود
یقین بیان که مرشد مسلم سخن
از سبب تیغ زبانت تیغ مان سخن
سخن سخن و خطا و طبع کسرت
ز طبع و خطا و تیغ هم سخن
بیا و کسرت که منم سخن
نمیده دوزخ از آن کسرت سخن
اگر نشو کسرت از تو بودی
و کسرت حاصلت این سخن
اگر چه کسرت از آن سخن
کرم بیکه با در کار کسرت
نه از زوین سخن زوین سخن
جهان فضل کسرت سخن
و حال کسرت و فضل کسرت سخن
ز کسرت و زوین کسرت سخن
نه در جان کسرت سخن
چو کسرت کسرت سخن
زبا و عشته که بنود و خطا طبع
کسرت کسرت سخن
در استماع همه کسرت سخن
ز کسرت سخن از کسرت سخن
از آن کسرت سخن ز کسرت سخن
هم از کسرت و خطا و خطا سخن

کن ره کسیرم ازین رهنه مانم خا
نمود با بد ازین گفته تر از منیم
منه ای که گفته رضو طاعتی نیست
خدا سر داد که مننه کمان کرم می
بغیر از آنکه بگویم قیام نمودی
ز حق تعالی تو نیت عاقل خواهم

که گفته است اهل دریا بخن
هر چه در غم من رفرت چنان سخن
و که نه نمی آفر خاندان سخن
کم از من آمده هرگز ز مردان سخن
اگر مر ا بود هر چه در دوان سخن
که هیچ فایده نماند در استخوان سخن

اگر چشم ملک است
میر عادل نه باشد سخن
از زنده شور و جبار کون
تج تو همچو مردم خواب
لطف و عطف تو می روی
تا کنت تو ضامن از روی
گر چشم نه شود ز کما تو
در قیام چگونه می کنی
خفت از چه باز در زور
هر سر کار که در چشم است
از زون قدرت از لغت تو
همه روح لطیف در همه جا
سقف سطح تو خصل علی
گفته جودت باز نامیک
هر چه فصل مرکب تو
سر در انیس بیستوری

در توجان کوه کشتن
اشجای رملوک و فخر زمین
بنظیر ز کشتن است
خشم تو همچو دهم خشم سخن
است از نش ز کشتن است
حق تعالی را بکشیدین
در نیایدش هیچ سر کشتن
که چه جان من چشم سخن
ننگ در دوزخ کشتن است
در بر جان است از تو کشتن
همه عقل تمام در سخن
را تو در عقل بل است
گفته عفت بگردم لا سخن
چند زانست ماه را سخن
قصه خوشتر از هر است گفتن

عقل

بسیر تو لیده بود کار کرم
رو ز من تیر سوز سخن
تخف جفنه که نه کوه سخن
کشته ضلالت چشم سخن
همه مان چاه و من در سخن
نیچیز همی رسید سخن
در کرم نه تان از سخن
نه ز محمد هیچ سخن
خلقت آن بر سخن
همه را خوشتر ز ما سخن
دان که در سخن
خوشتر از من سخن
خود بر نه سخن
آب بود ام به سخن
نه با آنچه این سخن
کو گوهر که ز ما سخن
سخن نیکتر از سخن
عقلت و دیگر سخن
این یکد است سخن
عقلت و جان سخن
شومر خصلت سخن
تو شد در سخن
ما شود و سخن

بسیر تو لیده بود کار کرم
رو ز من تیر سوز سخن
تخف جفنه که نه کوه سخن
کشته ضلالت چشم سخن
همه مان چاه و من در سخن
نیچیز همی رسید سخن
در کرم نه تان از سخن
نه ز محمد هیچ سخن
خلقت آن بر سخن
همه را خوشتر ز ما سخن
دان که در سخن
خوشتر از من سخن
خود بر نه سخن
آب بود ام به سخن
نه با آنچه این سخن
کو گوهر که ز ما سخن
سخن نیکتر از سخن
عقلت و دیگر سخن
این یکد است سخن
عقلت و جان سخن
شومر خصلت سخن
تو شد در سخن
ما شود و سخن

ما شود و سخن

تو همه شیر کبر خشم تو کور
ز چنگت سپهر کزین

تو فلک پیش و پشته کفن
رام امرت زمانه کوسن

ز سر کنده بیخ تو روزگار
که می دانه چون فنایان
نیز کوه و قافله کوه پانگست
چو نور دار تو هرگز تافت نوزنگ
کرم بطبع تو تازه است پانگ
نیز در اثر تو جوشید کمان تیره
قدر چو پیرانگفت تا بر زرخا
بریده جای غیره قدرت پانگان
گناه آه که حفظ تو ز دست
که وعده تو نماند شکند بر لب
سخن فضل تو نصرت کوه و علم
ز سر زده ز بحر می یاب عالم فضل
کسی که قصد تو دارون جان
ز چشمش تو بود و پانگ شده
هر آن کس که برین بردن ز سر تو
تو آسمان از قدر و جاه مل
نسیم لطف تو که کند دوسوی خوا
سوم قدر تو که کند بر دگر دون
کسر که از بد ایام در است
چو مندی تو کویم ز آسمان لیا

ز سر نهاد بکلم تو کسان کون
که منظره چون روزگار خشم
بیش چو دریا تو از بر زمین
چو لفظ عدل که هرگز نیافت عدل
سخن بدت تو زده است پانگ
بیش لطف تو کسان روزگار کن
مثل تو نشود روزگار استین
مگر مصیبت آلوده است پانگ
قدا و پیش ز تو دور دل این
کجا و عد تو هر دم بر کس
نداشت هیچ در نه از تو اولین
ز سر ز لطف جهان بر سر پانگ
که کرم سکه که با فد مکر ز کفن
ز سر مدح تو طالع لسان شده پانگ
چو با پیش او در کلور کس
تو آقی بر از حسن ازل حسن
سپاید ازین امر خار و خار کفن
سوز و از ز بر حیفه ماه فرمن
احل نیار کشتن هم بر پانگ
سوز کوه کوه است پانگ حسن

بزرگوار

بزرگوار احمد را کون بپوشی
مرا ز ما ز خافر همه در باش
نه چو جهت دیدم زنج کدی
بر که تو صبر التی کتم زین قوم
متن حه ذره ام آراقی کبر پانگ
من از سر جو تو صدر مرغ غرامت
چو سایه در شوم خری کار باوان
همیشه تا که تو را غمک تو خوش
ز جا به صد توین الکمال با داور
ایر حکم تو با داس سپهر کوش

ز حال خود و سیر غم کفن
بموج نوحه جادوت کون کون کفن
نه چو غایبه دیدم ز سر زلف کفن
که نشکستیم و سگ کشید به کون
بها خنسا بر بنده نیز سایه کفن
نیم جو غنچه بهر ما بد کشت او
نه چو خوش شید اندر هم هر روز
چنانکه صاحب رخ و کلاه روغن
که در چشمش ز غم کجای تو کفن
مطیع را از تو با دانه کون

منت خدایا که تا سید است
منت خدایا که شد آراسته در
منت خدایا که بر دین کد از کجا
ز سر عارضه که نیز عینا خست
با چشم چو چشمه روی چو سینه
رخ همی در کلک زبان خج زبان
این کج صبح سرودم آن بر عیار
هم سخن ز رنگ سوخته نه دولت
غبار کج که هم در غم خون کده
آیا ز دور در شش طبع خاک
عبد مرید از پانگ آن مالک علاج
ز توبه کرده است او تر فلک

شدر و عقل نازه و شکر کرم جان
هم مشر از فریاد و هم مست زین
خو کسرت فضیله و ماه جان
بکینه بود و اندزن و مرد و پانگ
بجان چو چشمش قدر چو خنجران
دل چو چشم سوزن تن چو کون
آن که ز جوی آب و این کون
هم کلک که خسته نشد تو استخوان
از این کون کشت کون ز کون
دل جوش کرده ز آن چو از غوا
صد بارش قصد زمین کرده است
از غمته جو بر صبح سنا و گل کون

۱۱۷

۱۱۷

رفت و کل فلک بر زبانش
که خنجر و آن کجا و خنجر انداخت
از تاب این عطر گل خنجر شد
پرسید اندر آن سرور از
کافور صندل بود که از ناکمان
دو خنجر از کبوتر خنجر
گفتا تو ام و این خنجر از ناکمان
اور و مطلق است مسلم از ناکمان
ول نیست خود کاشف جانان در
صد بار بر زبانش رفت با قضا
شده رختن ده که ما در فلک
آن تنای باغ و دشت بر سر فصل
و گوگل زنجیر معلا غروب
که گوهر زنجیر معلا در اوقات
در کرم هر کس برده بود
در سندیست هر تنوان گفت صبر
از خنجر عقل رنده را می خنجر
منت خدا میا که بر او آن خنجر
زین اندک حواصی خنجر ابراج
تو شیرین که مرزان است
تسلیت بود خنجر که تو خنجر
خنجر شیرین که بود خنجر
و آن غنچه که خنجر کند خنجر

تو می نویشت عطر که سبزه
از خنجریم بلکه مش بود
وزنج این عطر نفس سرور
چونانکه باز کس از وی سوز
شده ز فضل خنجر و خنجر کند
گشت خنجر که خنجر فصل
خود دل و دهر که گشت یا خنجر
او لطف از دهنه ز ناکمان
علت خنجر چون شود و خنجر
کان خنجر که جان خنجر
عاقبت خنجر و گوگل کس
آن در کجایی که در اوقات
باور کسوف خنجر خنجر
باینده باور کسوف خنجر
باید ز روزگار باور کسوف
کز خنجر طبع این خنجر
در خنجر فصل رنده لفظ
با قوت از آتش و کسوف
خنجر سید را و خنجر
از زشت چه بایه رسد شیرین
روشنی در زه خنجر
لیکن خنجر خنجر
تسلیت آن برنده تر که خنجر

چون از نیام آبروی آن
آن بار که کجا بر آن
بسیار برده و خنجر
همه بر دوش آن شد و هم
آدم که خنجر طبع
آن خنجر و خنجر
او از بان رست
نور و فصل کسوف
زیرا خنجر از و جان
صد لطف خنجر
گفتا ز کجا که خنجر
وزنه کجا خنجر
باروی خنجر
و جان هم خنجر
تو جان اهل فضلی

امروز هر چه است تو نیز تر نمود
حقا که بر روان خود و جان
هر چند ابرو با و بوقت
لیکن شکر آنکه خنجر
خنجر شکر و خنجر
از پس که خنجر
بر خنجر که خنجر
بر دست خنجر
شده خنجر که خنجر
این خنجر که خنجر
معصوم خنجر
هر آن بود که روز
هر ثواب خنجر
که آفتاب خنجر
تو آفتاب خنجر

سراسر برده سما که
چهار طاق و خنجر
نه خنجر خنجر
یکبار ما خنجر
بیا خنجر
خفا در آرد و ز
قره سراسر برده

خود روز و کسوف
چو قلع که در خنجر
نه کسوف خنجر
مخدر است سما
مدست خنجر
عدم کسوف
فلک سراسر برده

عدم بر این سبب است که این وجود
نشود غرق در وجود مکان شریف
نه صبح نه در بر غماهی صفت
گونا گاه در این سستی گیرند
تقدیر مهر آید ز موده نوب
ز منت کج چنان منقطع شود کما
چهار ما در کون از غماهی شومند
ز دروغ و غیب بریزد ز غماهی نیز
سبب مهره چو اندر دهنده صبر
چو از حشمت مدو زده علم زند
چهار خطه شش تن مدو طفل صبر
طلاق جویند از روح آتش خاک
که در برین صفت کارگاه وجود
که مر از غماهی او عدم حرکت
چهار گوشه حدود وجود بر گیرند
فتان با بنامند ز کاروان
کنند رود و در بر حجت نزال
ز خاک تیره جاننده آستان
بسیخ صورت و مضطرب نشود
همه زوال بریزند جو که در حجت ای
چو خطه بیز الکت در جهان جوانند
ندارند در از امر که رسوده
برون چو بند ز کتم عدم نظام

چنانکه جزو کذب و حقیقت
خورند غوطه مدو در زمان بولون
زنت کم گیرد بر کف حله اسون
که کس نماند از ضربت زوال مصون
چنانکه کوسر این است این
کنند تیم در غم چند حیوان
بصلب صفت بدو در ساله کرد
ز زیر خاک بر افتد ز غماهی قار
چهار کرد این بر سر بر کون
نشوند که ارواح ز غماهی غم
سبک بر نماند از غماهی عدم
از انکه کف نباشند از این غم
ترمانند صدا و لولو کسوف
چو بافت قریب خبر نوزد و کسوف
پس بکنند در کسوف غم
نه رسم مانند طلال زده و قلوب
نمان خاک ز سر فر این غم
نه روح قدس جاننده کسوف
رقص صفت و باقیه کوهها در
قدیم قادی در بر پنهان
نظام ملک نزل تا آنچه و غم
که خنده خواب نماند ز غماهی
که مانده بود و غم عدم مصون

میکرید

کلیج خود بر دوزخ دیگر می خورند
عیون سوختن و جنون مصون
نه هیچ مور نقصان نماند از
همه توان از اعضا خود شود کون
بروز دین و نوبه آورد کون
چو خلیج کسوف و غم بر کون
سواد قابل بار بار شود کون
یک بر سبب نقصان کون
اگر حکیم بر طاس است غم

میکرید هر چه بود هر چه
عظام سوختن و غم
ز انقضای تقادیر ملت کون
همه حاصل از اجزا خود شود کون
چو خاطر بر کون غم کرده یاد
چو در دین غم نورش کون
تقصیر صفت در آن زمان کون
یکی حکیم از انکه کون
هر انکه غم غم غم غم

کفایت کسوف است کون
آتش غم غم غم غم
و ایام هم و همید مایه کون
خاطره غم غم غم غم
مشقه اش که مدو کاروان
ناخیز خیال جو کون
ز غم غم غم غم غم
مند و مد اجزای کون
فقدان کون کون کون
حاصل از اعضا غم غم
مرک از قطره قمار کون
آفت از دوزخ غم غم
کسوف از غم غم غم

۲ حجت است از غم غم غم
آتش غم غم غم غم
تشریح عقل اش غم غم
قاعده رسم دین غم غم
مشکل غم غم غم غم
آتش غم غم غم غم
نیرو در کون کون کون
کسوف غم غم غم غم
دوزخ غم غم غم غم
سبب از غم غم غم غم
صبح از غم غم غم غم
کف از غم غم غم غم
چهره از غم غم غم غم



گاه بر بند هم از زور جوید چو سپهر
زرم و بیکر و زشت سخن نگو از تو
در کف شمر روز زرم برین بود از
عقل چو بشنید از خنده زبان
خاه زدیون بنی سیر کعبه
حزو کوشش صدف رنگ سخن
تاج ملوک از شیر افتر سرور
پایسته بخوبی بر مرقم ملوک
در سر سهر و خاجان سخن
حاتم افکنم بخت از زلم
اگر بختش در اوست ملک آن بخت
اگر که بزم روزم هر دو طاغی
اگر بیکان و تیر چون کمان بیز
زحمت آسیدای بر بول افروسیه
در خم چو کمان اوست نقطه روی
المق ایام را با ذراتش خرام
سختی از جور با و در دل کوه افکنده
عزیز که گزینت در نظر عدل او
دست و دلش از خدا خسته بخت
از خوشی دست و آستر از غیبی برق
گشت تو بختی زده و در خم لایزال
ناوک حکم تو ختم فرست طبع زمین
عاقب از تمام تو عالم شیب زرت

که کمر ز کند دایره کرد میان
ساده و بیکش ز لب چو آب
در زره و صفت صاعقه در برین
گفت بگویم که صفت سخن چو آب
سرور درون نشین عادل سلطان
هر در خشنده تیغ کو کوس بخت
کو هر دریا نوال قلمم کردون
دهمط عقد ملک عاقله خاندان
بر در ملوک زیدت بیست ساله کن
خیز خیز کن بر سر تیرت سخن
اگر تیر سپر اوست سلطنت این
دار در ملک تیغ ز تو در حال
در دل سندان که صورت سخن
سوی خسته را دور دل طبع سخن
بخط زمان اوست دایره سخن
هر سن فلک او در کف سخن
کوه ز بیم همیشه زلاله در سخن
عول در در نهایت کن و سخن
آن نه در دست است بسج بود سخن
در سوس ام تو خسته از کن سخن
قدر تو خسته زده در طرف سخن
بار کا غم تو سرع سیر زمان
قاصر از ادراک دیده و هم و کان

دور نزار دور کوشش تو زرم از
درست طبع سخن و تیغ دایره سخن
اگر کف آموخت سخن سخن تا لاجرم
کردون نزل ترا حاضر خشت
عشق کما تیر مراد ام سخن
هر در حکمت خیر راه سپردن سخن
شومین و کبر حضرت سخن
لطف ملک که کند از تو بول سخن
آه که با زار شروید یک وی سخن
نخست بر اجرام نه خشت این سخن
کردن رایان بند چون در دین سخن
حکایت سبحان استمان سخن

۱۲۲
چرخ زنده و کوشش تو صاحب سخن
تا کوشه زرق اوست تو از سخن
از همه جا شکر کفایت آموخت سخن
و چه جو از سبیل بر یک کلمت سخن
صدی کفایت می آموخت ز سخن
عقل حکمت سخن در دین سخن
کس بر سر استمان نرشد از سخن
سازد از آن روح قدس سخن
خوبه نتوان فرزندت این سخن
لا تقی تخت تو ز تیغ صراحت سخن
کشور ترکان سخن چو زنی سخن
تاج زدیون ربانج تو خیر سخن

باز از غلظت که در جمع چنین
عالم است و انجم با آن ملکین
مشوقی اهل عالم و محذوم زوگان
آوخ که رفت آنکه ز وجود وجود
سده شکر سکت که با دور کار
منسوخ تیغ ز لوح کرم آتیه امید
آخو نزار در این شب استین و نیا
سکر که از میان برادر که مرگ
هم آتی بجمع و هم استمان شرح
خلوت غایب سب و بس فرزند سخن

کس ز شکوه نیست در نیا تو ام
کو آفتاب شرقی و کوه سجده استین
رفتت و ما با نمانده ز هر جان استین
باز در دین تو خسته و سلو جی کین
در کوه سبکس چرخ غایب از آن
مسدوم شد زدیغ شرف کوه سخن
فردند شرح در شکم خاک سخن
آیا که چون چسبید این کلمه سخن
هم مشهور است و هم سلوان سخن
مشکلین مسدوم و سلوان سخن

دوم دارد

ناید که خلوت چو نشید روزها
چون مال در دست بود چو خیزد
آن عارض مبارک آن روی بکن
خوهر نظرون محو عشا بشود
هم که لطف آید بچو لطف نام بود
اصحیح زده نظریه چو چوین در
برخ زنده قامت و قمار کاست
برخ از آن هرگز کس ناطق با
برخ از آن شمایل مملو طبع با
اگرست مگر تو را چو خیزد
آهست آهست قدم نه این بودمان
مان از سوز دست چوین از قضا
کی از حجاب پس که نذکره
اسر آه ندگان تو بر زمین فلک
کو آن شهادت و فصل کاروان
بموسو شخص تو که در دهر تو
از تمام تو حاده در بیست سمان
زین و آنچه قاده غضا هرگز
شدیم که زنده شید در شکل تو
از جان برق آتش و در چشم آینه
اسراف با نزع خوب تو چو خواجه
حمت نکرد دل تو در کس نهیاد
هر که از قدر قبول کند ما می فریم

کویان جام غضب و مهر آفتاب
چون تهنیت بپسیرت و چون آفتاب
دین که ای کلوتی در روز باران
ره دوریت ای کجا کن زین
هم دقت حاکم سخت ز تو بگویند
سکاه کتبخ احمد برین بر سر کتبخ
آن با بر آن کجا جان کس
وان صفت چو چو عمار بران حسن
کس چشم چو تیره نه بند کس
ذیرا که او زنده با نذنه تو برین
ت باشد ای فلک چوین بودمان
اسر کردل ز همین مشهور چوین
سالی در نظار و سر انعام حال
و کجا حستان تو در کس
کو آن تجارعت و منور رای چوین
کندت از لوف و نیکو کتبخ
و حیرت تو طره بر بیست عوین
زین حادثه قاده را بر روی چوین
شد سر بر نه شتر تو بیست
بر برق با دضال در آواز زنده
در آسمان ز خون قدر تو چوین
آرزو نیستی که بدین جا بپسیر
هر مور برین تو صد جان ناز

همه در زمانه نژاد چو خلوت
اکنون گفته یاد ترا در هر با
ای خاک کج یافته ذر در داران
ما غزه ایم و تیر فاست کان
کس مرگ بینه نمک ز کوشش کان
باز که این قصیده این حال
با دین زبان بریده که گویند
در دوا حوسر تا که تو فریز
یار کج کن دین چو حفظ خود
کو در برین غم تو بود بر سر
معصوم در اجاضاه و صد در
ختم مصایب همه بر سر صاف
اسر و در مقدمه سیر الطه
ز سر منجی عدل تو زنده جهان
ستوه چو کسور کتبخ
توسیر کند رایام و شهر با زین
جهان نشا تو که سپهر کار فلک
شور در تو نمک کسور کتبخ
نشاد حوت کس سجده بان فلک
بجاک تو نماز است نه آجیا
کس شعل را در تو آفتاب فلک
شعله تو چون تیغ آفتاب سید

اسر پس که دور دور هر روز
و اکنون گفته نام تو در کس
و حسن چو کج شدت کس با چوین
ما غافلیم کس تیر اجل کس
تقدیر را برین توان کرد چوین
دل ز غم کس کس کس
تا مع کس ز سر تیره هم روح آوین
ما خنده ملت کفیم از بود چوین
اورا تو باش تا با بر جان چوین
ایک نمک آید و ایک سنجین
از حضرت بیامت زمان ما روز
ز سر بر حوت هم عا در لای چوین
یار بخت چو و بیارش چوین
بدست حکم تو در فلک جهان
بکانه با چو شرفی به سپان جهان
توسیر کس کتبخ چوین
فلک خطاب تو که در خدا کس جهان
بجاک تو نماز کس کس
دعا کس کس کس کس
آب تیغ تو کس کس کس
کسنت با به قدر تو لا مکان جهان
از سر کس کس کس کس

ن

ن

خلافی از تو سرخ دم ز غدا
ز لعل غنچه کجاست خنجر روشن تو
صد اگر کوس تو جان گرفتار
اگر نه تخمه عدالت گند جهانم
اگر نه صدم تو باشد بر دست تو فتنه
تبارک اسرار از بیکار است تو
اگر چه شکله از راه تو در وصل
بجز خدمت تو باقی از عدم بود
تباری نه در رت نامرودش کن
تو تخت ملک بر او محیط کردی
جهان بود تو موعود بود از کرد
اگر نه عدالت تو بود بجز تو باقیستم
مثال فتنه با جیح و سلسله است
خدا ایگانه حال جهان خلق است
جهان بیاد حیا تو کل کی دارد
صد نیست چه تو ظاهر و عدل تو سرور
جهان را که پس ازین نام آن کرد
چه جان ز سر ازین بر که گمانی
سک تو منور روشن خودت باید
ز دور و حادثه و مهر است از است
چو بند و زین سپند بده باستان
پرشت کرم باز در تو کند در
همیشه تا که با قدر زین سپند بود

بیخ از تو که گند میان جهان
رموز هر چه معنی است در زبان
که مرغ فتنه بر بیدار است میان جهان
از این سو عدم آمد و فلک است جهان
ز باره است از اندر است جهان
که قاصد است از فضل آن جهان
تقصیر صد که آن کار جهان
هر آنکه شود مکان گشت در ایران
ز قیران جهان تا قیران جهان
که نیست لایق تو تخت خاک جهان
عجب سپید ازین نظر جهان
مرا ده بود تو باره خائن آن جهان
مثال تیغ بود از آن جهان
که رفت در هر چه تو سوزان
چه بایه کفچه در گشت و گمان جهان
برون گشته ز پس تر قضا ز جان
رنا که در عجب در دوگان جهان
که دشمن تو حکم بخورد ز خوان جهان
چو از او بر تو دارنده کاروان
بسی است در تیغ تو باستان
را بنده شد و یک گند خندان جهان
سپهر کسوت از کون و پرتاب

بهار

سپهر عدل از سر سبز باد و پند
در موافق تو قوت بله لعل کز مین
که لب بود زدم نشنایان خندان
در مخالفت تو لطف زان جهان

۲
نگار بر این چرخ است
مختار از فلک است
میدهد ملک است
فرستد سر و قضا از تو است
همچو ز کمان کجاست چشم آن جهان
مرد در عالم تو است
مرا که در دو جا چشم من
بپشت تو از صحرای تو رفت
بپشت تو ای سیم است
بپشت تو از موج دریایم
بپشت تو ای کلام کرد عجب
تا ز نفع صورت تو گشت کند
تا شود تو پر مرده را
تا فرود افتد ز تماشای تو
هر که از من است گشتی
از میان هیچ خون آمد بر
تیره تر از باره هر سال
و اگر آنکه در من سحر بود
فصلی در حق تو گشت
هر که در دیده درم از تو ترک

کبریا این و هر این نهایی
منتی به قطع مبدای
است به جگر استقصای
منتی به صفا ز غفای
زان بود جهان غفای
از غیب به باطن غفای
در سینه به سینه غفای
بر سر آمد در جهان غفای
چیز از بطارم نیای
است کبریا ز غفای
جنبش این گشت غفای
کنند نیلوفر در بای
صد هزاران گشت غفای
آفتاب جهان غفای
کوشش کردون گشت غفای
بگشتا سر جهان غفای
ملو تر از امر و زهر و دوا
و اسم گشت غفای
علم طاعت و جهان غفای
سپهر لانا سر و لای او

صبح که غمخیزان زین غمخیزان
سوی بر کوه درازان گشت
نخستین زان با نه دران
نخستین بر طلبی از چو
در عطار خانه دار شد
بیل را که غمخیزان گشت
نخستین در طلبی از چو
لازم به نام هر یک گشته
مطهر از لطفی که در دست
نخستین در طلبی از چو
هر که او است و در کمال
مالی که از راه خانی
و کسب نه جز در کمال
روز طبعی در طلبی از چو
هر که او از دنیا گشته
صبح چون کسی که غمخیزان
آسمان کبر در طلبی از چو
نخستین در طلبی از چو
چون شمایل بدین نظر
آنکه در این که درون
آنکه طوطی در طلبی از چو
هر که کبره است از آن روی
ساخته در با فو که

از کربانش بر بیضای او
بافت خلوت جاده دمی
نخستین شکت هم صفی
زیر دست نیست جای
مطهر نیست بر بالای او
در حدیث است از او ای او
مانند در دستمان غمخیزان
دوخته هم کس بیای او
نخستین در طلبی از چو ای او
کشت تیغ او هم از غمخیزان
نخستین در طلبی از چو ای او
نکر آن است در طلبی از چو ای او
نخستین در طلبی از چو ای او
عطار در دست و نه جز ای او
با دو چاکر نیست نای او
سختی تیغ از هر که در غمخیزان
نخستین در طلبی از چو ای او
منت کس را در جهان پروا
نام من بر من بودی زاری او
خبر عکس او کس است ای او
و جودت از لطفی که در غمخیزان
چرخ کعبه است از آن روی ای او
خال عارضه است بر بیای او

ملک چمنی در بارک صفت
است همچو نای صوای جهان
در اول و دو سه سید امیر او
ز آنکه اندر دولت و درین شکست
در جهان هر که صفت
چرخ را که در چرخ خود او
از لطافت روح روانه می
امین است و با نای او
نخستین در طلبی از چو ای او
است در جبهه نای او
عین فریاد زین سخن زبیر او
تا درین موسم بودی جاد
روزگار را در هر عید یاد

۱۲۸
دانت باکت غیر ساری او
اوست شکت غمخیزان بوی او
سنت الا شکت سیمار او
نخستین در طلبی از چو ای او
نخستین در طلبی از چو ای او
حاصل من ذلک در منهای او
عقل از یوانه است در دوی او
از حاد است حضرت و الای او
کج و کان هر دو شده بر او ای او
محب کانیست بر صفا ای او
نخستین در طلبی از چو ای او
نقد کس در طلبی از چو ای او
واندر دست بانی شده عید ای او

از هر ملک دین از نورانی گفته
شمنت عالم که گشت عالم
زخم تو سلام بر کسی شیده
ماهر ملید بر قدرت نشین
بر افکاک قدر تو صد طنه کرده
فک بارگاه تو در صدید
عدو از سر کس که از نیت
دل دشمن تو بر کس که هم
توس از پادشاهت دین اسلام

ز منت جهان منتی گفته
ز عدالت شکره خورنی گفته
ز پاس تو افغان خندنی گفته
برین سبب خیر منی گفته
بر احوال مرا تو صدق گفته
کس من کس در حق گفته
ز دیده چشم هر موق گفته
چو کلهک از سر تیغ تو شکی گفته
همکار دین بر موق گفته

رکاب تو غم صم بر بود
روان سلاطین ز تو نشسته
ملایک تا شمار آن کرد و ز
ملک در دانه که بر کرده
ظفر از جیب او است که بوی
نه صحن میدان ز بختی ز وزیر
هم راه و خسته ملت که بسته
یک جمله صفت تو ختم نموده
ز خون عدو در اندامه بیاورد
سمندت عدو در آید بر سپرد
بر پیش سرخ الکس خلعت
شده و ختمه دین که زبان و لارا
ز لب با دست خودت مایه
شده است که دین غیر از توست
بخود در مار زوز و زوز بود
هم زین زوز مرصع نهاد
چو لاله تبا نام بر تن بریده
اصل در کربان کشیده برانیم
ز ستم تو شیر فلک مانده در
تو خسته هم و بنیز از پیش چنان
چا پادشاهان و میرانین
ز سر از سر تیغ آهن گذارت
چو زین گفته است صبرت مایه

غمان تو غم صد کنی
میادین دین از تو زوق گرفته
ظاره بر بر کسب از زوق گرفته
فلک مایه به فیاضتی گرفته
چو شهر یا موفقی گرفته
تر ظلمت کز اجحاف گرفته
همتا ه اعدا به بدی گرفته
یک لحظه صدمت روستی گرفته
ز آسمان چون با در زوق گرفته
کند تو خلقت خنق گرفته
ز زه شکل صدمت گرفته
ز شکر خون طبع زوق گرفته
سر و شستن شکل بر گرفته
ز لب گویند کون از طبع گرفته
بر زده و بر کسب بر گرفته
همه است تا ز مطلق گرفته
چو ز کس کلاه بر گرفته
اصل دین صدمت حق گرفته
چو خود نام تو در زوق گرفته
عدو شکلهای مشتوق گرفته
غم دین چنین باید حق گرفته
سنتان عبا بحق گرفته
روان جویر و سر زوق گرفته

سج مخوق
چو در لایق سر کشته
سر کون نان زین
گرفته

بلقظها مطا تو گرفته
تو در زمین جمله خلق گرفته
وان از سر کمر بر خشتنا
تو دست ز جان برفتند
مر میز و ان لیکه و میز
خویش خوش و ذره مسلمانیا
من گویم بوسه که انجانی
یارب تو که قدر خود نمیدانی
در دم بزنگ که رسم نماند
شما شسته افق تو بر ستای
انصاف حرف آید بماند
اندر کمر اتوجان و جانای
مار راه ازین که ماه خند
بدر چو کیم که تو کشتنای
در سنگه ما از رخ میدانی
حرم ز مرصع با اکر بدانی
چو نام که کوی استیم چو نمانی
تو هم بول تو دم دین مانی
بدر که نیایدش فلک مانی
در صورت لطف و نورزدانی
بر تیغ کرم ستم ستمانی
وز قدر ستم از انج کویانی

همه تا بودت هر گاه صفت
عدو سر تا باد ز بر زمین جان
آن زلف که بران برقی
زلف خود که و کل بر افتند
روبر که اگر نماید از جورت
حسنی جمال ابر در نیگو
اگر کوی جان فدای کن تو
آفت زین بس وقت هر گاه
کرتن بزنگ که آنچه با بر توست
اسر زور وصال تو دست قان
کفر ز تو جان و ز لیم بوسی
که جان سبدم ز تو اودام
من از تو کس و میه میگیرم
در چشم من از تو کس خار
در پیش من از تو کس خشی
روبر که همان هم برودیم
سبحان الله رحمت جان زبانی
بر بنی نغمه از کس شستیم
صدر که بر کس کس کس
اسر که خود و عالم کس
در بیخ نغمه ستم از کس
از حکم و در اسیر کردیم

۲

آن را ز قبایل تو قدر شد
از روز کمال چو عسل
کی است چو جود تو بود
لطف تو چو صورت تو بینی
هم چشم و چون خایه
در علم چو کوزه زلف ما بان
نه در تو که در دست است
از لطف است بر تو گزینی
با این صفت از تو بینی
سوی آن که از تو بینی
کز چشم تو زلف تو بینی
هم که تو زلف تو بینی
جابر که لطف تو بینی
چو دست تو زلف تو بینی
از هر صلاح علم بالا
خویش را ز تو زلف تو بینی
بر خواجه تو هر که بینی
با دند فدا تو هر که بینی
ارواح چو جهان علم بالا
دادم به از تو زلف تو بینی
تا خنده خورم تو زلف تو بینی
تا خنده زلف تو زلف تو بینی
برین چو تو سر کمان گزینی

افغان و شمال تو در حیا
وز زلف نهاد عالم حیا
بموجب جهان نبات و کانا
و عیبت بزرگما تو بر با
هم است و نباته ال نه با
در علم چو کوزه زلف ما بان
نه در تو که در دست است
در دیده نه در رضا تو بینی
خویش را زلف تو بینی
با این صفت از تو بینی
سوی آن که از تو بینی
کز چشم تو زلف تو بینی
هم که تو زلف تو بینی
جابر که لطف تو بینی
چو دست تو زلف تو بینی
از هر صلاح علم بالا
خویش را ز تو زلف تو بینی
بر خواجه تو هر که بینی
با دند فدا تو هر که بینی
ارواح چو جهان علم بالا
دادم به از تو زلف تو بینی
تا خنده خورم تو زلف تو بینی
تا خنده زلف تو زلف تو بینی
برین چو تو سر کمان گزینی

مکتب

بسته شده کلمات غزلها

مکتبیت هم که هر که بریا
ز با تو چنانست تو ایام کرد
نه بر کس است از استاد کرد
نه بر کس سخنی نه بر کس خوشی
بر هر که چو زلف کار زنده
تو بر صلاح کار مکتبیت
بنا هم مکتب بر کس زلف است
که مکتب تو مرد الفانی
از هر که چو ماز و زلف تو
که از تو کس علی المکتبیت
کو می که فلان چو جرم کرد
آخو کی حرف نه مکتبیت
زاد زلف تو با حق خد
و آنکه زلف تو مکتبیت
که اهل نیم جام بروردی
و جنب کند زلف تو بر کندن
الفان که مکتب تو از در اقم
خویش را که مکتب تو خد
مقصود مکتب تو از هر که
و نظم که مکتب تو مکتبیت
و بر بار مکتب تو مکتبیت
عمر که مکتب تو مکتبیت
ابر بر سر که مکتب تو مکتبیت
آخو تو چو اولی و ثانی
کز مکتب تو مکتبیت
کامی بسیر زلف تو مکتبیت
تا خنده زلف تو مکتبیت
آنجا نامد بکار مکتبیت
و هر که مکتب تو مکتبیت
بر دست ملک و دست مکتبیت
و با کس تو اهل احسان
اندیش به شود این مکتبیت
از راه قبول و طبع مکتبیت
کز تو زلف تو مکتبیت
ترسم که در جواب مکتبیت
بودیم بر آن مکتبیت
مانندیم درین مقام مکتبیت
در اهل مکتب تو مکتبیت
شفر که مکتب تو مکتبیت
الضفاف مکتب تو مکتبیت
یا کس مکتب تو مکتبیت
با آنکه زلف تو مکتبیت
که خود نبود حیا مکتبیت
سیر که مکتب تو مکتبیت
تو زلف تو مکتبیت
مکتب تو مکتبیت

از جلال تو سرگشته
عبادت که از میان من
ز اول که بر من نهادی
هر چند که بود در فلک
با هر که جنبید ز تو
گر طلب زینت است
بنا که در چشم سترای
نهان کند اگر عمل جویم
کر در غایت است
در قصد عقوبت ز تو
ز بس ز غایت تو
هر چند که لطف است
تا که هست چرخ ز تو
تا صد فنا قیامت در عالم
عمر تو عمر نوح با او
تا زهنجار شایخ زو با

در حقیقت و لغت تن
با اسیر رخ و نام با
از سر بر اسم ترا خواند
امروز سپهر ترا خواند
سرون کند از طبل با
چشمه کنوت روز با
دانم ز سپندیم بدو با
انیم همه ز لهر و کشتی با
تا بود که از بر شمع ما
ز پا و شتر و شتر با
در زینت و عصاره او با
لیکن ز ضرر گرفته با
چون کرد آفاق سیر با
تو باقی مان ز عالم فانی
در دولت و طاعت سلیمان
زنده بجای روح با

اچشم چرخ چون تو ندیده
کلک تو چو ستار اماریت
قدر زینت تو چو بر آسمان
را از بس برده تو که آینه
خاک هم نمند تو از سرده
از هر صفت تو در تو شام

چون تو ندیده مادر سرگشته
نام تو در شان نوشتت جاگر
نوحه زینت تو چو صیقل آینه
جاگر رسیده تو که آینه
تا تو تیار دیده که چرخ
با کلاه دیده و در صبح باقی

اسرار تو چو چشمه چو شمس
تو سپهر تو بودی از ماه
اسرار تو کفایت تو
جاودید باو قله حاجت
در بزخم است آن خنده

اسرار که از لطف جهان
مجلس از روزگار تو
چرخ از کعبه ماندوست
زده چاره دانه که
آفتاب فلک است
مثل تو چو نبود عالم
عاشقان از لطافت تو
استیبرین ترا گویم
چو از روز تو نور کجاست
یا فضل کن و یکبارگی
دیدم چو کشت ز خود
آخو از روزیست نامت
منه که مداح تو ام
صد عالم سراوار جهان
کوهر کاش چون ملک
اگر که در کجاست چون
غرم و تمامت چو کشت

در سر تو چو آینه صبح
سهمت بقدر بند و شیر
در شکر است اویم صفت
دایم در بر کس است
در خانه خود تو که بر

فرخ کس که پیش
چون کل کس در خند
من غدا می تو کجاست
که بود ماه مدین
ز بی سر تو که صد
چون تو آن کفایت
سرفراز از لطافت
است با قوت ولی
رنج تو کجاست اگر
تا از سر تو که سر
دل ز غم تو کجاست
که بخوارم ز بر
زنده در سر که
کندار و کجاست
فارغ از غایت
در که در غم
خاطر از حادثه

غالب

چرخ دین را جبهه و پروی
 مستند از دور تو نشانی
 بحقیقت هر روح محض
 چرخ تا با یه قدر تو ندید
 در دنیا کج صبر بود ای
 شرح چون مگر تو در این
 روز که نشانی از کلفت
 از که سوز دل جویشیدی
 زان که است کندیت جوینا
 روح را از دور تو نشانی
 جو و لفظ توتی شرح یعنی
 بچشم سپیدم دست ترا
 چرخ از جاده تو با نیت
 نور چشمم که خاک و عیانی
 در کف کنت تا شیری
 پایه او ز فلک کند ای
 من که مقبول تو شدم پس
 تا که در عاقده سید کرد
 سر تو سیر و عدو خرم با
 با در جسم تو چنان پایید
 شست جاده تو تو را با کوه
 از از بر سده رها هست
 در قیام کشتن تکیه گاهت

ایراق

اسطیاق نهم و اوق بالبا
 هم عقل دو دیده در رکاب
 اسر حسیخ که بود زنده یعنی
 در کرد در سب خالق
 موطا ک کرد سیدت
 شب طره پرچم سیدت
 جبر بله مقیم استانت
 افلاک جویم بارگانت
 چرخ ار چه رفیع خاکت
 عقل ار چه بزرگ طفلت
 خورشید قدر ز روی یلم
 سو کند بر روی جویمت
 از تو که رقیب جان خود کرد
 نام تو در لایف نام خود کرد
 از نام تو که مستگیر آدم
 در خلق تو با یه عوالم
 تو شرف درت حکیم عمران
 جا و کوشش دست سراج عالم
 از نام محمدت میسر
 حلقه شده این لبه طاق
 تو در عدم و کز قدرت
 اطلاق وجود ز جراتم
 جو خدایت انبیا درت
 در حرمت که هم کرم
 از سر مبارک تو رفعت
 هم بر سر حوت خود آدم
 نابوده نوقت جلوت تو
 نه بخشش و زجر سب محرم
 نایبیت غیر التفاتی
 سپهر تو زمین و آسمان
 کونین نواله از جودت
 افلاک طفلیه جودت
 روح الله با آنست به باری
 روح القدس رکاب باری
 از پنج تو سبب جودی
 از مویک تو زمین غباری
 در شرح در کوشش تو هست
 بر ساقه عقل کار و باری
 عفو ز کانه غلظت
 حدوت بر سوال ترصاری

این ایگرگیبه هر نیازی
 در آن عدت هر آن گلکاری
 بر بو شفاخت تو مانند
 ایس چنان سپیداری
 از چو شود اگر شویید
 لطف تو گلخاک ری
 از چو دولت نامیدی
 در عهد چو تو بزگوری
 آنجا که ز تو نوا آید
 پنج پیشرفت چو آید
 امر سینه تو در ای فلک
 صد تر تو خاک ده صحت
 هر چه آن همه صحت ناز
 در دید همت تو خانک
 طغیان جلالت تو لعل
 منشور دولت تو لعل
 ز غنچه دانت منزه است
 دست تو در همه تو زبان
 در راه تو زخم نفس هم
 بر یاد تو در عین بر یک
 در عهد نبوت تو آدم
 بو شیبه با نوز قوت خاک
 تو کرده خواران گشت
 هر که بر زبان زد که
 نقش صفی است تو
 لولا که لطف آفاق
 خواب تو لایم شبلی
 خوان تو است بخند ب
 امر از تو در قدر تقاضی
 در قلیه آسمان است
 در عالم لطف چو طلق
 ناکفته سزار تو نماند
 هر جا بر که حسد دی گدا
 هم تا شتر اختران زود
 هم جنبش بر آسمان بر است
 جاندار در شرفان خنده
 نظر و مکر ثامن دعای
 انداخته سهر و بزم
 بر نامه ده و کشتی میت
 بر شهر حیرت زین
 تملای ز نذر کبر است

بدره

بر دیده آمان قدم نه
 تا سه مد کنه ز خاک است
 اگر کرده بریز با هر کوهین
 کند شسته ز صفا کوبین
 از زلفش تو صبح زاده
 است در آمان گشاده
 علم تو فصل جمل برده
 علم تو غنچه در کوفه داده
 در حضرت کسک سنده
 بر زود لامکان نماده
 آدم ز شیبه عدم نام
 در حجر نبوت تو زاده
 تو کرده چو جان فلک سوزی
 در کرد تو هم بی پایه
 خورشید فلک چو ساید
 در پیش تو بر سر سبزه
 از عنق تو لطف آب و آتش
 از عرق و تب او قاش
 آن بر رساوه غوطه خورده
 درین بر در فارس جان
 خاک قدم تو اسل عالم
 زیر علم تو اسل آدم
 از حجره دل تو منور
 در عالم جان تو موعظ
 از شکر تو عصمت جسم
 در ذات تو رحمت تصور
 پایاد تو ذکر نام زور
 بی نام تو در نام مبر
 خاک تو نماند شایع طوبی
 دست تو ز نام کبر تر
 از زلفش شایع خلقت
 ز کوه فلک چو کوه غنچه
 از عصیان الله منتهین
 در زلفش کسک است خنجر
 تو نمبر از حد و ش کوبان
 عالم همه شک یایم تر
 تو فخر از وجود کوشو
 بطنی است تک یایم تر
 طاووس ملائکه بر بدلت
 سرخی است بر بان برت

انگنده وجود در این است
 از همه قبول تو به خویش
 ایجا که حسبت تو بر نیست
 و ایجا که نشین تو طولانی
 در کت جان رشوق تا
 همه فقر کلیده بر نیست
 آدم سخن تو در نیست
 عسیر دم لایت تو فرست
 مویس راه طور بر نیست
 لوح از بر سر بر نیست

هر آید که او گفت
 خود خاطرات هر چه بخت
 که چه نه سر از حضرت است
 هر چه فضول که مرید است
 از عمر هر آید گفت یا کرد
 زان گفته و کرده که سپید
 اسرار خود بود عدالت
 تو جو که از حس بر یابا و
 چون برینت لیاقت
 از ناکند و ز تو شفاعت

نالم همه سود نه پنم ز نالام
 با آنکه نیست هیچ لفظ از اسیر من
 یک لقمه بجز که نهد در دهانم
 از خصم هر کجا که مد باد و لیتی
 خندان میان من حکم چون باکم
 فریاد من از این نیک نالام
 بجز خیره غمت بجا نالام
 هم استخوان بود چه طبر نالام
 بر خاک سر نهادم نه آبی خوانم
 خدا نالام



در دست خوش تو این بنام
 و ساد در وقت صبح طلسم
 چون عقل زلفقه مقدس
 این جز بملق سوس
 این چنین کلمه طلسم
 در صفت تو هر چه از سوس
 در خیل تو هر چه از سوس
 هم چو رسالت تو از سوس

فصل در لاسنه و لودی
 در خیل تو بر ستار کویز
 در صفت تو سوس تو نوا سوز
 نفس تو عرش الکل کوز
 چون بکتابت لیبید و نوز
 در روز تو نور چه لوز
 چشم تو عظیم آسمان سوز
 در عالم علو مجلس افروز
 اینست مگر تو امروز

اگر گفت صحیح و کرده بصریح
 در دست تو سکر برین صبح
 اسیر از خاک بر نیست
 عالم هم ز بر بر نیست
 جانها همه در سکر کفر نیست

چون شمع است کیش و صبر کبریا
چون ماه است مکدم صمد بارگام
سنگ کلمه لفظه آمد و چون چو در
سرمه کشف خط ارجمه که نیکو مقام

چرخ ارجمه ذره زلف کلمه گنبد
از وی کلمه مکن که گرامی گنبد

اندکس دست زین که کسب نبرد
آنج که دو چرخه بیایان
باید است که جز درون آن آرد
زور هر چه بیایان
دانش آن مردم آرزو است
کز پیش آید زنده و در آن
حرمان الفاضل مگر از صبر است
کز کشته شود بندان
مرک از نبرد چنان است که
کان نیز هم ز غایب جان
هر که در کین سخن زنده بگردد
سربس شکاره پیاپیطان

برین صبا هر چه زود از کین است
در نیت نخست ناول شاکت

چرخ این کمانش هر چه بگنبد
خویش تید تیج بر دل آه بگنبد
هر جا که خنک تر در دهنی بود
و هیچ بر اوج قوه بگنبد
هر کس که او عیان مروت ز کین
او با در رکاب نبرد بگنبد
دست اصل گرفته کربان عمر ما
ز امر و زور و زور بود بگنبد
در در نیت ستم چو کمانه هیچ روی
کردن قلم زهر هر چه بگنبد
بر نشانه که جوید از بی هیچ آبروی
بل شایخ از روش بود بگنبد

تا دم از آنکه عمر گذشت از آنکه است
عمر حسن که گذشت ز ما که است

کین با قوه مانند که برین نبرد
کین قاعده مانند که ز روز نبرد
کفتم درین چه از نیت باید
دست لجام دول بزین هم نبرد
یاد دلست با نبر از کوی نیت
جودت زین مردم نبرد

طریق

چندین از ارجا زوان ضایع
تا کور در نبود محسول کفر نش

امروز هر که اوچ زبان سخن
تا چون است نیه دل جود خبر نش

آرزو سر و سینه که نبرد دست ماند
تا نبد نبد تا مظهر شکر نش

هم چون است نفع و کلام نبرد
ار است به کلیت تیج و کفر نش

کان بحال در بحر علوم است
تخصیص زنده از نفس او است

هر کلمه نقشند تو بر زبان نظم
وی طبع و لکن تو سلطان نظم

خویش کلمه علم و تقاضای عقل
معیار صبر و نبره و نبره نظم

تازه ز خلق تو جبهه شایع کلامت
زنده لفظه عدل شایع نظم

شایع نظم در تو قدرت علم
ست لفظه کلمه زار تو عیان نظم

در عالم فصاحت و ادب کمال تو
سر بر ز کس ز کس زبان نظم

هر که که سوختن کلام بر زبان
کوید ز نیت زود تو عیان نظم

تو آتش نیت و سر هر که تا نفع
کرد و نفع تو کس کل نظم

خج کلمه نقشند تو صورت کلام
کشته مرصع از نیت کوه عقل

ار کاه لفظه لفظه تو عیان روزگار
در کاه زهد نام تو کس روزگار

انفاس است نیت تو ارواح عقل
و الفاظ است نیت تو عیان روزگار

کلی لفظه نیت تو در او را کلام
کلی نیت تو عیان روزگار

ترکب روز و نیت تو کوه عقل
اینست نیت تو عیان روزگار

در خدمت تو هر کس نیت تو عیان
خوبای نیت تو عیان روزگار

خویش نیت تو در نماز هر لفظه نیت تو
انبار روزگار نیت تو عیان روزگار

کر بر خلاق سار تو کوه عقل
حالی قلم نیت تو عیان روزگار

هم عقل نیت تو نیت تو عیان
هم روح نیت تو عیان روزگار

امر ای که قطره در کله سخن
 در هر کوشش و ای کان از سخن
 ای بیل غریب تو لطیف طبع
 در طوطی بدیع امرا شکر سخن
 تو که فضل را صدف در حکمتی
 زان انقاس می نماید سخن
 مستنزه است فضل تو از ترنایا
 زان سخن نشد بر هر سخن سخن
 هست تو زوایا که کشتی
 با پیش تو نهاد چه چشم سخن
 سمی که در کوه کله با لفظ تو
 هرگز حکم به میل کند بر سخن
 شد عقل با لفظ تو در بیان
 شد ناطق جمل زبان تو سخن

در عالم کفایت عقل سببی
در غایت لطافت روح سببی

نتره بر دشت بر لب تارها
 شمر کند زین لطیف استخوانها
 کشته جمل ز در آن خوش بود با
 لکت به تیر کلک ز شرم تو بارها
 عاجز بود ز ترس کالت ز باها
 قاصر بود ز جوضات استخوانها
 بر برود در هر از قلم تو کلامت
 در کوشش جیح از سخن که شور با
 تا چون تو سر ز برده غیب آید بود
 بر دست روزگار هر روز کارها
 تا ما در زمانه نرید جوهر سپهر
 از بس که چشم چنگ کشته نهی با
 جا که هست نظم تو بحر حلال است
 در آن که هست نثر تو آب زلال است

آنکه سخن بگویند تو خندان بروی
 شور از این چشم سپهر جوان بروی
 دیگر که نظم و نثر بدین حضرت آورد
 حرفا بجز بره زریه که بان بروی
 سخن بود عظیم و خطابه بود و سجع
 طیان اگر قصیده بجان بروی
 معذرت است که در دست تو بود
 در جزو که سود و همان بروی
 چو دگر مدار که مور که ضعیف
 پای بلخ بود سلیمان بروی
 طبع تو که فضل تو در دیده سوره
 در آن هم محبت تو بسیار بود

چون بر کوز کج بود قطره و آنکه
 سخن تو که قطره باران بود
 امر مستنزه است بر تو فرخ لغای تو
 در هر کوشش و ای کان از سخن

بار خیمه بر دین جبهت ام با
 اقبال دجابه و دولت از درو ام با
 عیالقا و همیشه بر طرف مبار
 ز خنده طلعت است تمام با
 تو باغ فضل که خنجر است جملین است
 در این شکوفه بود و فخر از کلام با
 در عالم سخن حرف از تو نیست
 بر زنده حلا او را تمام با
 از صفه طلال و شکفتن است
 سیر بر کله با شرفی است تمام با
 چو که که نام او ز کرم بر زبان بود
 نام که بر لب کلام حرام با
 نخست ندیم با کلمات نسیب با
 خورشید طبع با و در پیش غلام با
 با در سخن سر از خاک کشته است
 در انقاس از ساد ابد اله هر قطره

با زان صاع مدیه که با همی
 با زان چشم بسته است که با همی
 از سنگت با بره بر همی
 در غم و فحاشی برده است با همی
 مینازد که شک که جاک به نینا
 ممکن ز لاف دام که ز با همی
 با عاشقان کیدل و با دوستی
 هر که که کرد آنچه تو رفقا همی
 دل بر کوه رو که بان همی
 در ترغیب است آنچه تو با همی
 یارب جزو سخن بود که با از شقا
 در میان صید هم تو مانع همی
 بوسه بر کوه و شرم چشم دارد
 صفا مکن تو نیز جوهر همی

جانما که ز حال ال می خیزد
 اسرینت در از کوه خضر شود
 عشق تو از کله کوز بر ز جزو
 و از آنکه در جزو ز وصال تو جزو

طوطی شکر خرد و جوی طوطی است
 کفتر که جان هم پر و هیچ باک نیست
 از سینه خردت بل بکشد آن بل تو
 کفتر چه بود بر جوار در از لیم
 خوشدل است تو هم بد تو که غم نیست
 کوی سیر که نام من بر تو و در غیبی
 ایضا باغ تو ام این سیر و خرد
 جانم در آرزوی تو ای جان کسبید
 روزی که در خطره آواز بگریید

تا طره بر او عارض خسته نم کند
 خورشید در آسمان بر طوطی بداد
 از لعل خوشتر دیده در رفت نده
 دیوانه است از تو چه صدای نرسد
 آفرین گفت که سیر که در غیب است
 در دام تو اگر چه تافته صدای
 از خورشید بایستد کین نامی کجا
 و الا امام شرقی و خوب امام دین
 کثیر آن را به ماه سیر و خرد کین

صدر که گشت از دست او گشت
 از لفظ عذب او در فاق کرد
 جویش با طیان بر بار و در کین
 آن کس که گشت از خدمت او گشت
 از چشمش گشتش از زبان او گشت
 حال بزرگ او در فضل و سخاوت
 حرر زمین از شرف او گشت
 و ز تو خلق او در عالم گشت
 آن مدد که گشت از زرد او گشت
 و آن کس که گشت از منت او گشت
 و در چه صفتش در سنگ او گشت
 محتاج گشت به منت که خود گشت

در هر چه در عالم عالی او است کند
 شاید که روزگار بد و وقت کند

اسرا که روزگار جو تو نامور بند
 با کینه تر زار تو دریا که نیست
 آینه کون مسس بر کینه بر آینه
 خسته من کبر که بار دخیج زبان تو
 روزی که گشت کین فلک از ترس تو
 گشتند هر کس ز غما تر غم ز تو
 خیز از بر اخلاص تو دیده خود
 در آنکه روزگار شد از پیش تو عظیم
 حقا که چشم چینی نیند جو تو کرم

اسرا که تو قند بر غیبی شد
 از صف قیامت بر غیبی آمد
 هم طبع تو خزانه هر کس که لطیف
 لطف تو دل آینه هر کس که آینه
 که مجلس تو عدت هر چه غم بود
 از هیئت کبر با کس تو کم زقطره
 بر باقر تو دست ز جو تو آنچه بود
 منت خدا را که ترا داد من بداد
 آلوده گشت به منت که در دم قناد

اصد رو روزگار جهان سلطام با
 منت کلک سزیه تو با تو ام شد
 بود که تو گشت به منت من غم شد
 اقبال و جاه تو است تو تمام باد
 دولت زار رویش تو با نظام باد
 در سایه تو دولت و در این مقام باد

دست موافق تو در کردن او
 چرخ طبع با دو جهانست بر او
 اخلاک باولی تو در انفاق شد
 لهر المومنان ما ترا با دوز بر زین
 پانصد با دولت تو تا جهان بود
 چونما که آنچه خواهر از گنبت آن بود

حسب آن هم درینک سحرهای
 خال رضاه و در غیر جزو شرعی
 مرد هم چشم شرفی حجرا لاهوتی
 چو قصه نامه حکم و چو درین بود
 علی اهل سراسر است آرزوی
 شد قدر است در حقیقت روا
 هم مریضه زوکیه که شرح کردی
 مسند صد رحمت و صفای است

آنکه هر چه از دست کجاست
 حسبت آن شکل موزن سنجی مال
 حلقه کوش فرود آید در سینه
 گزشت بینه خطا و خورده چو کس است
 پنهان چو درین سزای دستان
 بود در طاعت او بود در زود نام
 هر کجا رود هر کجا طبع اندر
 حلقه کشت با راز پنهان گویشد
 شده با تیغ تیزین شده با تیغ مال
 تخریب خفا در این خطا حال
 خم گرفته قد او است چو قدر مال
 همت ل آرد کردن چو درون او
 خفته در سایه او فتنه شکسته بر مال
 هر کجا تیر زنده است در محض حال
 کین غار سپاهم خازن او هم حال

خاتم حکم عدالت که درین راه نیست
 و آنکه چون نقش کنی چو لبت با پانصد
 حسب آن هم طول شده عقل امیر
 صد فرزند اول او عقل بر دوزر
 آنکه مقصود برودت درین اوراق
 حیاط طوق و احوال کبود مسان
 او که ملک حق را با حق جانت
 رهنا و در آن صف است برایت
 ساخته ذوق صفحت ز نام او زین
 خانه خوابه تر عسرت که درین راهت کنی

آفتاب کرم و سایه حق رنگین الدین
 آنکه در همه دنیا با کجاست
 و آنکه ما او در دنیا و در همه
 دیده اکنون نتواند که کس در دنیا
 با دو خطه عدالت بر جنبش است
 موسم و شکر را او است اقبال
 بر به خلق سرفراز شود هر که چو سر
 همه اسباب عدالت میر با دل
 نیست در آیه آن که خط او کشته شد
 خود کس نتواند که درین کشته شد

از زحمت تو نشسته است کوه
 تو ز کس کس که کوه کوه
 کجای باغ شکو بر جود تو سوال
 از تو چون مسند تو در زود نام
 در دنیا کس کس که کوه کوه
 هدیه باغ شکو بر جود تو کوه

کلفت در زنجیر برسد که بیدار
در جهان کجاست که تو را کرم زیند

بر عدالت ز جفا قاعده عالم چنانک
که باز تو هر روز دار و که بر بسوزد

دشمنه جابه تو در جاسر اید جا درود
که برود آمد تو اند چون بر زجا

آنچنان از کرم وجود در شسته کل تو
که شود تو چون نیا بد و از دل تو

این طوفان که با بر سر من
درین صدمت که دشمنه فقط منی

دشمنان از دشمنی تو فرود
وقت باخ که ز دنیا نگاه بودش منی

چند ازین قاعده وقت را آمد که کون
تبع و غلط منی کردن عهد ازین

استمار نمود در که دشمنان
آقای غریب باش اگر تیغ زنا

کسیت امروز که یار که کند با تو
کسیت که یار که کند با تو

تو اگر با یک نفر غفلت کنی
نفس من به سبب کلمه بر منی

با جن منسوب که در دشمنی
بس تو عهد در نزد کرم خوشی منی

حاکم مثل تو ایام نو بخت بختیم
که بختید هر طبع و آتش خشم

تو از قاعده شمع تو حکم باد
ما سحر سحر علم تو معلوم باد

مسندت قبله که شرح کلمه کشت
در کت سکه که حکم آوم باد

رو و کار و خیر تو با جایی حقوق
کلمه تو منصف عیس بن مریم باد

عکس تو سبب صلح کلمه کشت
فقرت سبب رزق هر عالم باد

دل ظالم را چون عدل تو راستی
ریش مظلوم از لطفت تو چون هم

دشمنه جابه تو آواره و برکنده جفا
هر تبر جمع در خانه او ماتم باد

کسرت بر شکر است که آواره
زیر تر پایه قدرت فلک اعظم باد

زین اقبال تو ستمده بر سب باد
سیر کردن ز پر جابه تو جرم باد

شکواری

با نرم زود و جبه حکم خون میدهد
کارم ز روزگار و کون میدهد

رازم ز تو سینه ای صفت میدهد
در لایم ز صبر بر سر میدهد

آدم نشکر زنده یعنی هر سینه
و شکم حکم بسته بخون میدهد

هر دم زون زار ز کس که درون میدهد
کم منید و ز غم افزون میدهد

از دشمنی از بنا لم عبر بود یک
ما هم ز دست دوست کز خون میدهد

مسوح ملک که کعبه چون بر سر
عمر زینین که ز ما چون میدهد

کونیه صبر که کشت و خون زهر
آرزو شود و سیک حکم خون میدهد

با کت اطعمت ازین طاس بر کون
جز بک سیم ز کج ازین طاس کون

از چشم زنت آنگ در دیده ما
و زنجیر ز نیت لایک در دیده ما

طوفان غنچه در کشت باور
انگ که کز کشت دل میکند ز ناب

چون کجاست کشت و با کشت
چون سینه کشت حال اضطرار

دشمنه بر آب دیده جرم کشت آرد
رحمت ز دشمنان همه بود غایت

از یار چند وعده در غایت دور
و جوست خنده طعنه در غایت

چون کشت تیره کشت بویخ زین
چون عقل خیره ماند به بند دره آوا

بر جاز هم کشته زنی بر میدان
در کشت خسته سینه ز کوه ز تو آوا

کسرت روز ز من کاش غم بوی
روزیم غم بوی روزیم کم بوی

این تیغ صیغ بر دل من چون کلاه
و سینه صیغ بر جان من چو باغ

کسرت کشتی صبر که کند نکون
صبرم سبب خواجه دل غم کون

انگه طوطی صبر سردت کجاست
و انگوته عقل کفایت کسرت

برفق عقل تیغ ستر زین غایت
در کجاست تو که قدم بر سبک کسرت

بانی

نماند که شسته ام ز صفات صفت
 کافر و کفر که سکن به صفات جزین
 از با قبول می کنند روزگار
 غم که چه با خودت دل نه بد آنست
 کار خود و دل چه خست مرصع
 راه و فاسد و دم و غیره کواکب
 کفتم قلم زبان اسیر بود کوی
 تهنای صمغ خال رخ صفت
 تا که ز من پدید آید زرقی صدم
 نگر یک پدیده که چون بگفته
 تا جان بود که ششم و نه
 که ز کجاست تا نه با هم بود
 ای صفت مشکله بر سر و دست و پا
 تا که خطی و چند غار استی بسیار
 هر کس که گز رود ز تو در دست
 از دستید سلب زده و نه بدید
 از دستیر بگو قوت صفت سردا
 از دستید هیچ نماند از دست
 جمع دروغ زان بچه رو دور
 رخ است میرود و چه در کوشه
 خصلت که روسته اندر کار است
 در شیشه از خست غار شکار است
 رحمت چگونه یا کیم نمانم
 قصه چگونه خوارم عقلم از غم

نزد خود خست و وجودم جو و او
 در روز هر که خندم از کافران
 امانت جویم من که نه در دستم
 در خفتنم کهم که غزل صابرم
 در حال مشکله غم چه خستید رو
 بر پا که منهنز و فضل من کواست
 آنگونه است با بر جد استمان
 و کس که نیک کرد و پنهان نشان
 کوهی خفا خستید به غمت ده بزود
 خورشید رخسار منغیر هم سپرد
 تر ضوئت زنده پهل شب خداید
 این من نماند چه پنهان در غدا
 خواهر که گرفت نگر طلوع شوب
 چون بیکند تا به بار جو کس نام خود
 حصر بر تانت کس تر خفا رشت
 ارض دست یافته ز غم خست زن
 ز غمت نگاهدار کس بر خست زن
 اکنون که قصد زودت با کس بجان
 بر دم مار با پارسا و پسر کوب
 شیر است خسته تو که جو خنجر کسبلد
 من آن نیم که از جو تو سر نعلیم چه
 حاتم که نه ز بهر
 من ز زمان شیر بر هم در حواست
 با یک سر چگونه کنم بهر استخوان

؟
 کس را این نیست خست بر عالم
 امانت عیب من که نه خفاست نظام
 کس است را خست بر اینست قانم
 در قطع حصار جو خست به غم
 بار جو غم که نه خست من غم
 کس را این نیست خست بر عالم
 کس را این نیست خست بر عالم
 کس را این نیست خست بر عالم

انگوش چن منگ که آید ز چن کوی
تعلیق بر از با جو تیر خنجه خنجه
جو ز دست منبر کیم پست از نرت

طبع سگ چو کبک از نوتشانی
ملکین تو این سگی که بر این صفت
بدین که کار تو ز بد بر بنویسد
منه که بر کتم نه همانا که روزگار
مخل از بر این صفت خلقت لایوم
در دل مجاز اگر صفت است که
هر که از این دل در جو کس بنویسم

عقل را در زیر زبان
آنکه دل از جو جهان است
دل تمام بر جبهه جهان
از بر سر و در اندام
منع بز جو شایسته
کاب از ان جا که نخواند
و کلمه از نبل جو کلمه
بدین جسته از دماغ او شایسته
کار را بر این چنین کند آشتی

دست کیم از جان کیم
رود چون جو شایسته
ای ب که جوت کیم چشم
با نبرد که آب از کشت
کایم از سر جو پستی کشت
هم با و مهر کان بر ز کشت

کفر

کفر از لب جو تو باشد
چند کوی سر کشتش ل کوی
از لب تو با لجه تر کشت
در تو کت خون من در کشت
جان چو سنگ بود تا تیر کشت
در نه حیران تو نصیر کشت

سلسله بر طرف دنیا کنند
سر کشت بر دست کز زبان
دل کجاست مسرور از قضا
گاه وعده دادی از کیم
از فرقتش زده که کیم شود
دل اگر از دست او از زنده
خود نمیدانست که روزی
رکن در مسموم صدر روزگار

کز وجود او است قدر روزگار
از زبانش در کسوتن مجید
مغز روشن ز لفظ او زشت
از منبتش نظره قطره جوی
عاریت در نو زرای
با کت کردوشن از جفا
کار او بمن کز فلک من میرد
بیشتر کرد کفایتش
در طبعش ای چنان از نند

کفر

از لطف جان افغان
از سینه قدر تو ما
نه سهر از دور اول سخن
ما از لطف سبک آید
خف جان از لفظ کوه باز
سوس از آده مهر مدح تو
صبح اگر بر او تو کیم زند
خشم تو افکار را بر هم زند
منه از غلظت زین می شود
روز به وقت از تو بر میرد
تا تو سر بر او زدم از تو
هر کجا تو رفتی در کج لطفی
بشیر و هم تیر تو آتش گرم
هر سر سر خیزد دست
هم ز جراتت است ای کوه
در جهان امر ز بر دار است
جولت اقبال تیغ او ز دست
یار این جرات چنین نماید
همه ابر از قدر تو کمر خشم
کو شتر این همه صفت کل
تند با قدر خورشید از زمان
آفتاب بر ز تو خورشید
روزی عیادت ترا چشم تو

در زجودت از بانی یافته
کونان از بخت یافته
نه جانت هیچ با نایافته
خاک از صفت کران یافته
طلوع آب زندگانه یافته
از طسوت ده زبان یافته
مستند از دست مگر می شود
چشم است از تو زده می شود
پای فرشته زرد می شود
کوه از لفظ تو فرخ می شود
در روز سبک است آه می شود
ریشه شتر طوق کوه می شود
مدح تو مظلوم با مدح می شود
آفتاب در جهان نماند بود
چون روان کل است خنده
بر ز لطف تو آنگه باد
بجای عمر خشمت بر کنده باد
سایه تو ما ابد پانیده باد
آهن عیسیر ترا خنده باد

تاز صبح

تاز صبح آید چو زنگ رود
یار بس این صند زین صند بود

روزگار است رام و خشن
چشم مدار ز روزگار خشن

لال ماه صیام از سپهر ناکای
سنان زور می حسین میان دنیا
خاک بر دم طلاوس نمود آینه
تشیب سینه بر شکر شکر آینه
چو چشم ز زین طلاست فرار
ز پیش راه آفتاب گشته پنهان
کونان چه در از جان حال نماند
لال روزه بدید او از کن راقی
چون نماز زین روز سترت
که کرد دست از آن جام نماند
کونان نماند در میان می بر طاق
کونان در زین مطلقا نماند پراکنده
که رواج تراویج و ختم تو گشت
چو شمع منقش تو در در محراب
ز سر قیام لب گشته خورشید
بچشم و گوش و زبان روزه گشت
مگر لطف از سرش بی بر نامه سیاه
که جو است با بدت این ماه عذر مانده
شاید تو سر سید این روز چندی
چو آفتاب بر سر بر آسمان سودای
تجارت انگار بر در کوه
سنان مثل زور می حسین میان دنیا
خاک بر دم طلاوس نمود آینه
تشیب سینه بر شکر شکر آینه
چو چشم ز زین طلاست فرار
ز پیش راه آفتاب گشته پنهان
کونان چه در از جان حال نماند
لال روزه بدید او از کن راقی
چون نماز زین روز سترت
که کرد دست از آن جام نماند
کونان نماند در میان می بر طاق
کونان در زین مطلقا نماند پراکنده
که رواج تراویج و ختم تو گشت
چو شمع منقش تو در در محراب
ز سر قیام لب گشته خورشید
بچشم و گوش و زبان روزه گشت
مگر لطف از سرش بی بر نامه سیاه
که جو است با بدت این ماه عذر مانده
شاید تو سر سید این روز چندی
چو آفتاب بر سر بر آسمان سودای

تجارت انگار بر در کوه
سنان مثل زور می حسین میان دنیا
خاک بر دم طلاوس نمود آینه
تشیب سینه بر شکر شکر آینه
چو چشم ز زین طلاست فرار
ز پیش راه آفتاب گشته پنهان
کونان چه در از جان حال نماند
لال روزه بدید او از کن راقی
چون نماز زین روز سترت
که کرد دست از آن جام نماند
کونان نماند در میان می بر طاق
کونان در زین مطلقا نماند پراکنده
که رواج تراویج و ختم تو گشت
چو شمع منقش تو در در محراب
ز سر قیام لب گشته خورشید
بچشم و گوش و زبان روزه گشت

کون کند عفت دوی را در
 تو عمر با تو هر چه از این
 زبان و عفت چشم و زنا و کوشش
 غرض ز برون تو هر که است
 تو آدمی شو و نام یک اندوز
 از زخواب ازادگان در آوری

خلاصه همه عالم که آفاق
 امر عالم عادل نشان این خاک
 ز طبع پاکش ز سر جو است اولاد
 شفاعتیش چون مرگه تابش
 ز کین و کبر منزه جو افشا زریا
 چون یار و دور فلک عاقبت
 ز بزرگ حضرت او کعبه هم خنجر را
 خباب عالی او قبل اهل نبی را

ز بهر صفت عالی و رای نه کردن
 معانی تو ز دولت از تو هم چند
 فخل ز خلق تو کشت تا نایب
 تقابل عمر در ازت لیل لیلیه
 الطافت همه الفاظ ز کانی طبع
 تشبیه خیم تو رخ نصرت با کون
 ز هر جای که تو چشم میداروشن
 ز هر کجایی که تو جان مراد باشن
 اجل ز تیغ تو انداخته جگر خنجر
 جز در زانو تو خنجر نیست ماری

بیش لطف تو در وجه کار ارجا
 نهاده هم تو در چشم زنده خنجر
 تو مکن ز جهان خلق را کوه خنجر
 صفت در آن تو مکنی یک لیلیه
 چنان لطیف تو بپر خنجر
 ز تو خنجر تو کس را با کنگر بر خنجر
 بنزد علم تو در کوه سبکباری
 کشیده غم تو در چشم خنجر
 تو مکن ز جهان علم را خنجر
 صفت که تو در سر و در و دلی
 چنان لطیف تو بپر خنجر
 برون کنه ز سرش و جان ز کنگر

مبا و منتظر ای سیه از کس عالم
 که صفت طلبت تو نیست بی آدم
 صفت تو در برون است
 مقام تو در خنجر تو هم نیست
 جو از صفت تو فایز از معقطع
 ز کس که تو از کس تو هم کنگر
 پیشتر را تو زانوده صفت خود
 نماند کج تو را استرادت جابه
 صفت تو در جو صفت تو در روز
 دل طلبت تو نیست بی آدم

دو صبا فرود که سا بخوا
 کس که تو در تو ز خنجر
 نه که در کس تو در کس
 مانده جو صفت تو است
 قوط خنجر ز برون تو نیست
 زاع نه کس تو در کس
 رفت سبکباری
 رفت در سر و در کس
 ز طلس سینه از کس
 حدیثی حاضر کس
 قند زلال ز درون کس
 نقره در دست ز کس
 زاکم جو زینت کس

خیزد و سیم و هم کشید
 باغ پرورد طغیان
 از غم کل نامه از ترک
 سخن مبارک نیست
 کل ز دولت جهان نام
 رقصت کوفه نواز با
 ساغ لاله شکسته غم

تو عجبان علم الدین محمد
 ارباب لاله از خنده کرد
 ببلد و ریاست که خست
 بس که لاله که بود باو
 کل ز غم از قب کت
 لاله قدر داد و داد
 سینه کوفه نواز عاریه
 ز کس غم که شد ۱۳۵۵

بنده که نیده جو شید ترق
 آنکه شود در دل او خرق
 خواص تو ام الدین صد نام
 بر در اعقل ز تو کرد ای
 مسند او که کیش
 سنج سرو زنده جو هر دم
 خبر که بر او سیم ز بر کت
 زاویه چرخ بدو بایست

لعل

مضت از غایت غایت
 عقل کینش بر اسلام
 از نظر تو ز نام عظیم
 در زینت دل اعدا سیم

صانع عالم که جهان ازید
 از بر صبح تو زبان سیرید
 کلک تر حاضره از آتک
 پس ز بار زرق و آتک
 عقل ز قدرت تجر است
 تا جو تو سر چون تو ای ازید
 هست ذخیره ز با جو تو
 هر چه جدا دور و کل ازید
 کردن حضان تو چنان قوی
 از پیا سیل کران ازید
 پس چون آن کرد که ازید
 بار هدر از کلان ازید
 عقل ز رایت بر است

چرخ ز قدرت شرف است
 هر که تو چون نه اندیش
 و آنکه بران بر سر از خیز
 دار که نهد با بر بون است
 خشم جو بند که اسروست
 خشم جو صاحب تو بکن جو
 تا تو بر آن که ز جو شید
 رایت اقبال تو مشور باد
 چشم مدار جرات تو دور باد

حقی بود قدر تو در خشم
 در هر چه آن که کند خشم
 عالم کینش ز تو موجود شد
 خاندان است تو محمود باد

را تو کوزد از خط است
باولی و با عدوی
صفت تو بدیل احدی
نقطه اش این دایره باد
جان بر جان در دو دم باد
نور خلی که طور باد

نده امرت که تیز کرد
حلقه کجوت فلک لا جورد

تا چه شسرای سوسر بچ حمل
سایه ات پانیده با دو کجوت

مستدل کرد و هو را فرود
ارکین را در خون بر شید فرد

شاه خد اغز وصل مایه در تو باد
اضافه سخانت تو نطق تو کما
کردن سخن تو در شان غلام تو

توضیح بر سنا و فرد را هر تو باد
اقبال شش و ظفر را هر تو باد
ایام ز سر بدت و فلک جا تو باد

برسه که ملوک شده استان تو
خورشید اگر چشمت مصحح تو
نیج و ظفر طلکیش ت کوشد
با در خور پناه خداوند و کجیل

سجده که ملائک خاک در تو باد
با این کشف نایب سرتو باد
روح القدس چشمت کوشد
و سلام در پناه خضر تو باد

اسیر تو به شنید که نگاه بر آید
کان آخر سعد از افق ملک تو آید
آن یوسف است دم حوت بر آید
آن ربه است بر در ملک تو آید

ز سر بیگ شکر خار که از جاه بر آید
وان کوی اقبال دیگر راه بر آید
وان یوسف است دل جاه بر آید
با فتنه تو کمت علی الله بر آید

از حقد که دون که مهر در شنید
آخته شد از سر نیام آن که شنید
آرزو که زوز مینا و در کس
تاریک مینو آینه صبح در آرزو

وز فله کوه آینه ماه بر آید
که عکس وی از روی عده و گاه بر آید
حقا که دم صبح با گاه بر آید
از سر که زده با فلک آه بر آید

آتش بر سر که خاک در افتاد
از عمارت لطف که دست بود که از تو
با آنکه ز پناه تو بود که این شتر
لیکن جو زدم بر یک عقل نبات

دو در ز دل این بر شده فکاه
روز جز حس کام دل جز آه بر آید
خج غم بر اندیش تو کوه بر آید
هر هست از این گفته بر پناه بر آید

اسرا را از کف پیش جورد

خلق تو اول من را دستگیر

تیز با علم تو کوه منده سیر

عرضه میدان تو کوز زمین

خز کجکمت کیتیر بسعد و کس

آفتاب اندر خرق شت غرق

بانه که کمت بود در عطا

هر چه خورشید از شرم تو سوخ

ای سلیمان تو ز بل یار کن

از من بر در کجا ناره

چون مبدیش نو اورا پس

صبح پیش آفتاب از دم زند

هر چه خورشیدم که خود در شت

نه چون کوفه که از تر دمانی

ز سوخته با طلب کردن نه تو

کو رو که باخ جو شکو شکری

نده بر سما پار آمو آست

پیش خرد
در با صبح شد
من سلف تو بدین
دشمن کجکمت
تند

مبدیش
شیر عرش است
دشمن کجکمت
سرا کجکمت
مراد کس طرد
با طرد لکس آ
در صبح از کجکمت
کجکمت

؟
کو رو که باخ جو شکو شکری
نده بر سما پار آمو آست

ار حذر شسرای سوسر بچ حمل

جود تو مرد خرد را با سپرد

کنه با غم تو چسب تیز کرد

شسته ایونت جرخ لا جورد

منت کردان از بر این نخته زرد

بس که او از در تو شتر خود

گر که کمت بود غم سبدر

کونه مینج از رسم تو زرد

ز آنکه زده بر کجکمت و سچ کرد

اونه کمت این با طرد خود

کین کجکمت عکسش من طرد

اونه کمت سردمانه عاقلان

برده شسرای سوسر بچ حمل

در بر خورشید بر جود صلبه کرد

سوره جو ز شانه او نه چ و برد

دطلب کن کو رو که کجکمت

مشک چون آمو جو ای سوسر بچ حمل

مشک از غم اهرج - ط - ۱۰۰

مشک از غم اهرج - ط - ۱۰۰

اسعد فلک ترا سعادت
از آنکه طراز کوشش کن
نور شمس عالی و معانی
از لغت است مست تو
منقار برین بنام کرم
زهر حکم زهر شمشیر قاطع
عبارات ترا خورشید شایع
کرم رخسار او تر تو منزل
بنیجه هست تو در هر قائم
مبارک حضرت جان عالم
تو خشم تو خشم است
ننگه مست زهر در کرم
نبرد فضل از علی بطن
منم مظلوم ازین خنجر قاتل
همیشه طلوع آمل جنوس
که در خوشه لبها در جوارش
چو در در قعود بکشته میل
بجز از لغت که فغان کورت
بر جوانان بخور هم کوی صفا
مهرت است آفت خدمت مکتوب
مهر مهریست همچون سرخ آفر
هست تا که در باد جاس

اعد از ترا فلک سعادت
را که الدین بود الی سعادت
مجموع فضایل تو سعادت
بر کردن آسمان قلدای
نکته ششم چو کشت زاید
زهر ساری ترا خورشید ساطع
انوارات ترا افلاک ضعیف
سخا به ساید دست تو سعادت
زهر حضرت تو خنجر راجع
مخمس در کت چن عالم
و خلق تو جنب است
دعا جرات تو و محامع
ناباست شرح از ارباب قاطع
منم مخدوم ازین دهر مراع
همیشه گوگ امید راجع
بیشتر از زود ما در سراج
چو زرد در خاک معدن شایع
چو رشور جام اندر مصراع
کرم با پیشش در رشور
ولسک عزت لغت است مراع
مطیبت همچون عقل از نع
هست تا که در دستک شایع

۱۶۴
که زهر کوسیم بر اهل فرد حضرت
که زهر کوسیم جهان همچو جهان
رساند در در جهان در اول کشت
استهیه هست ولی فو تا هم بر سر
همه تو بر سر عالم پر درخ و حضرت
با زرت خود بر سر هر طرف افتد
در وجود کل همه تو در پیش بر زرت
لا جرم از خطش همه سر زرت
خود هر کس از زرت که آن کس
در تکا کور شد و در ایم در جواب
از لغت کشتن آن چند زهر سر
کاکه زرد در در زرت که نواز
فایز از زهر در زهر شمس حکایت
بهر است که زرت بر اهل
غنی و لایق از لغت که در زهر
کرد آن که در زهر که در زهر
هر چه این نوع بود و کله بسیار
در نه مردم هر جا که است بر سر

استهیه لاف نزن که چه تو کیم دور
دل مندا در فرد او هر کس کیم دور
زود مینایت است و مینایت
کوسر از زهر است در وقت طاف
حکمتی غیر بجز که خواب است
دل همه روشن نماید لغت
خود بهر تاجه شرف در در آن کار
ز کس از زهر زهر است که با پیش
تجیح زهر بر سر لغت چو کیم
آفتاب از زهر چند فزوده ز دل
آتش از زهر چه سرد و چو زهر
از زهر از زهر و کفینش قیاس
فاخته بر سر کس که بر سر زهر
باز طایر کس که شارب است اهل
سرو آرد از آن که هر دست
کس که در زهر شمس چو کیم
استهیه کفتم انصاف ساید و دل
این کس که کوش زهر خود در

آه ازین اختران کج روی ناپاک
تا سواد چه چاکند و چه چالاک
چون سرت آویخته زهر زهر کجا
ترشش ز دست چو چاکند کجا
آه از سر چه زهر و کوش افلاک
عربت ازین روزگار خنجر کبری
ای تقی ایام بر کوی سپهر کرم
صیغ چو کوه تا چه سمر آمد ازین کجا

از کشته خطبه بفرخنده نام تو
 انصاف تو بهار ز ما تیر عدل
 که خج ز درختان کو که بکنند
 این نو بهار فوم و نور و زود
 و از فرخنده است که نو بهاری تو
 تا شیر آفتاب ز ما تیر راهی تو
 خج ز ما تیر سیاه مرصع برای تو
 فرخنده باد بر تو و بر باغبانی تو

تا که اردل تو در بر جلد دیو ز تو
 بر جبهه تو چه سحر دل که ز بس زوینا
 چند از سر سخن آن خیره ملکات تویی
 از حقیقت با سپهر چند نظم با پای
 در سر هر چه بهر حرفت که در است
 اندر دور علم بهت صبح صادق
 در روز و سحر قری دور و دماوشی
 سر هر چه سحر ز ما تیر چه خردی
 در دور از دانه خاسته کبابی با
 ظاهر از زلفه قرصه کو که کوش تویی
 آینه چشم غنچه و دیا نشو ای که ز تو
 هر که دانه کاسه است سنا زینت
 زلف که در زنگر شیر مرد عجم
 حوست ساز چون کل افرو افلاق
 باز که در دیده عترت که موی من
 خیر و زاده فقر و قنای این روز
 اندر دور و در سینه سیرت یا
 شمع را حکم پر کم زرافشان قیا
 خوشتر ز از غنچه و خرد کم سنی
 موج آفتاب در جبهه تکامل سنی
 چند ازین سخن بر هر زلفه تکامل سنی
 ز زلفان سخن جز چند تکامل سنی
 غنچه ز ما تیر لب که در قصه دوم سنی
 صبح صادق قنای پسته آفتاب سنی
 بر دل از بارش ز زخم و دماوشی
 با هر چه سحر ز ما تیر سحر انجمنی
 در دور از شیر شسته تا کلم سنی
 حاصل از زلفه سلطان غنچه سنی
 خاسته ز زلفه کسوت قنای سنی
 بیان صوفی از دانه کسوت سنی
 سک سیم با هر چه با سحر سنی
 نو شتر دینی اندر دم و جمع سنی
 تا هر که در یک دانه کسوت سنی
 تا هر چه سحر ز ما تیر سحر سنی
 در اندر دور و در سینه سحر سنی
 صبح صادق ز ما تیر سحر سنی

مدحی مظهر کوهان
 تعداد از کوهان
 آدم غنچه

از زلفه که غنچه است به جمال
 ترک نوبت است که بس بز با
 من بکند ترک قصه جان تو ز ما
 این فلک سبب است که ز ما تیر
 که شکم آدم ز خاک شود سیر

کمی و از زلفه که ز ما تیر کز ما
 بس سبب همان که تو حاکم سبب
 بس خاک که ز ما تیر ز ما تیر
 غافل نشو از غنچه که از زور تو هر
 کیم که ز ما تیر سحر ز ما تیر
 با هر زلفه که به سحر تو که در
 بس سحر حقیقت که تو ز ما تیر
 این ز ما تیر سحر که تو ز ما تیر

در سلطنت بهار که سلطان است
 در سحر تو ز ما تیر انصاف است
 در جواه جاده تو ز ما تیر سبب است
 در خدمت تو است که هر چه کس است
 بر است تو است نصرت است

ای بر میان غنچه که از قنای
 در ایام صلاح است در جسم تو

چشم مردم از آتش کجاست
 که در سواد تومان قیامت بر خیزد
 نه لایحیت بد و نه کجاست
 کلاه کوشه ز کجاست چشم نهان
 تنه را در جبهه شرح علاج جان سود
 دعاش کویم در او که در اوصیت اعمال
 کسیه بد رحمان هفتیده بادا
 که او بود به حال مقلع و سیر

دقتت دلا که تری
 که او در از عدم تری
 اسکت بر صید صیج سیری
 و خسته رسیده دم تری
 چون تهمت مرگ است تو
 میرسی که مسمم تری
 اطبل نه در جام کم خود
 با طبل تیر شکر تری
 طبع از چه مال شسته با
 ناز و نرسدن درم
 منند در کوه سینه عاقل
 مستی از از درم سیر
 هر کس که تیر سیر او تیر
 در محنت لاجرم تیر
 از هر که ترا چاک باشد
 مرگ از چه تو محترم تیر
 گیرم که ز کوه مرتضی
 خود شیر ز کوه کم تیر
 شو خرد کنه و سیر لاش
 کن از تیر شیر هم تیر

موسه صیبت نه از زبان
 زیرا که مرگ دیدن خود با تیر
 در از زبان حال هلیفت با دم
 چیر که جان ز تیر جدا بود تیر
 گفت که رب مرگ باز از تیر
 تا چند گویمت که ز تیر سینه تیر

اربعه که وقت تیر ز تیر
 سطح عطا کند پر زده بر صد تیر
 لفظت شکر ز تیر و چیر کزین
 کلک تیر نقشه و بان تیر
 آن کوه تیر تو که حاصل نکست
 دان کشته که با روح تیر است

طوبی ز راه و لطفی شکر خایه
 عاتقان الله از جرد نالقی با یه
 حکم جمع که از زرتشت و جهر قوم
 منبر را بکن جزایه که از زرتشت
 که چه خورشید چهارم فلک انصاف
 از تو ای طبع که بر تری موی ای
 از کربانیت چه جا چه بین ای
 عادلی که که بی بار مظلوم دهر
 تیر نقش مراد از زرتشت
 یاد گیر این سخن ای در خود دین تیر

کلیت چشمه خورشید بر عاتقان
 در آنگون خشن ای قاف تیر
 که بر دست کم از سایه کینه تیر
 نه تیر تیر هفت طبع آفت آفت
 از آن قاف و صیغ تیر
 ز زنگ آنگون تیر
 زبان سایه ز تیر
 شوی چون که در طبع پاک چون تیر
 که در خفاست برین سر خود از تیر
 زنجیر کم کفایت سلمان بود تیر
 جریست از زرتشت تصدیق عاتقان
 کلک سر زده مانده طره عاتقان

خبر سیاه چنگ از میدان
الفان فانی تو عقل ملاک است
در ترک بیان غلط اوق و عقل
با دوق لفظ تو جلاوت کردی
آن لفظ عزیز کبار فضا
نوست سینه ز که این تو بودی
کر کلک است خان علم تو
محرور ماند نام تو یاد بدست
زان دیده خون که در کف
کر دیده بر جوارح صبر سینه
آن در کوشش بر ذل لفظ تو
پست دیده طلس از کوشش نام
کر زانکه مندان سوزندگی
می در بار خیمه غم ز حال
کر کوشش حق و غیرت
طفل لهر در کوشش شرف
کو طیب سینه دیده دانش
در خون من نه ای که ز لای
کر طایم جو باز مرا خفته
ورثا سبب **طلم** فتنم خسته
ختم بدست اینکه در کوشش
از لفظ تو شکرت را کردم
سندید که بود در طیب

ایست
م
باید
مفتر
بشتر
ن

در ملک نظم و نثر با فصاحت
و انفس را این تو چو از راه
که گفت کس علیت کس کف
با لطف طبع تو طوفان در
و ان زما علم که تو زودت
نونا جیج کن که جهان سخن
بحریت و ما هر روز زودت
خود را **طلم** روم در شان
گفتن که خط **طلم** است آن تو
بکر که سخن ز زبان چه حکایت
در دیده و داند و زان
آن طلم **طلم** از کوشش
مند و صبرت زودت کوشش
در دیده که حکمت و غیر از
صد دانه در بدایت کوشش
صد بکش خور و تو کوشش
و ایم غیبت کوشش
بر دیده می ز کوشش
اندر کوشش **طلم** کوشش
آن **طلم** کوشش
عین الکمال کوشش
در در کوشش
گفتن تو ذبا له سرور کوشش

و حکمت که شرح بدو چشم است
بنی بر از نه اس بلطسم ار که
لاقی بحد تو نمود ترنات ما
کو در دشمنان تو مکتب این بود
بر هر صفت کوشش
از خود مدح سینه و با غرور

حسرت در بر چینه آمده بود
شتر سینه و ذوق شتر
گفت آری است است
نیز لهما سحر آب روان
مگر آید قطعه در نسبت
شکر شرف خود میگویم
گفتم حسرت نیک زودت
من که هرگز نیافتم تشریف
مرا از دقایق خاطر می آید
بمستردا و آن کوشش بود
سهره و کوشش تو کوشش
کوشش را کوشش در جان
چنان بند رفت کوشش
زودت و کوشش کوشش
در این کوشش با کوشش
بگو سنده اگر قیام کرد
میزد بر کوشش بزرگ شام
که دایم با فکرم بود
که با او کوشش خطایم
سنداده بود کوشش
غلط بودیم با اجسام
نصد اندک کوشش
حسرت کوشش
در نجای طبع آن قیام
آن که مطلق همان کوشش
وزن بر کوشش کوشش

طلم

گفتم که بدو با خود بخورد و کس
 آفرین سر آب نوزاد بود
 آن از بیست و هفت بار است

رفس آمد در آه راست
 نفس کشید در زمان خواب
 زان هم که بار داده بود

باز هم بخور استم کبیب
 روز دیگر غلغلهش آورد
 شسته خورد بود آب از زرد
 گفتم آن زن ببرد سبب

از نوزاد که پای قدرت است
 آن یک است آن است
 ز من گفتم سر از دعا و ثنا
 بارها بخور و حق گفتم

که مرا از تو رسم ال بود
 چون بسپارم نظر یکبار
 تا ندوم من آن ندانم
 هر که زنگینه سرد و کسبی
 تو فرموده من این دانم
 ماعرض از بیست بار

کوبان چرخش می تا خود کس بود
 اعتقاد به جهل خود کس بود
 مارا بچاند از آن حسن بود

چون سر در دست تا بماند
 یک نشسته بر آن کس
 کان نوزاد چه آنجا

گفتم که بدو با خود بخورد و کس
 آفرین سر آب نوزاد بود
 آن از بیست و هفت بار است

دو روزی سخن خوش بگفت
 که کمال الدین محمود الحن
 در و اصف و سر مستی
 صحبت او هر چه باشد

در روز سرتی از هر چه
 گفتم از خود خبر است ترا
 اندران شخص در دست بزرگ
 هر دو روز در دم زادت

او حدالین تو کس کس
 آن حج سبب گفتم
 بلدان تحت کمال از صاحب
 نه از تقصیر است از حق ترا

آمر آن از عدم تو گفتم
 در چه صد جرم کند از غم
 چون بناخ کن از صد بر
 او تو فرطت گفتم

قدر حق صاف گفتم هر چه بودم
 امروز کس تا در کس
 از آن که تو کس ز دل او کس
 چون ندیم از آن کس تا چشم

هر سر که سنجید است
 بیهوشت کردی در آن
 که صد او در آن نهاد
 که از من تو کس ز دل او کس

هر سر که سنجید است
 بیهوشت کردی در آن
 که صد او در آن نهاد
 که از من تو کس ز دل او کس

هر سر که سنجید است
 بیهوشت کردی در آن
 که صد او در آن نهاد
 که از من تو کس ز دل او کس

هر سر که سنجید است
 بیهوشت کردی در آن
 که صد او در آن نهاد
 که از من تو کس ز دل او کس

بگذر ای که خضر رحمت او
 که در از بند جبر آزادی
 که من از خدمت خود گزیدم
 تا خضر زور و در افتادم
 نه در دیده بخوابم
 نه در من را بگذرد کتایم

بگذر ای که خضر کردون
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است

گفتند مرا که بر خواجه مری
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است

هر که از رخ فرخ مسخه زیر
 اصل دیوار چو در خراب شود
 از هر چشم او بویاید
 خلق از سقف خانه بنامید

اگر زین آتش در جگر کوشم
 کس که جگر با بد کفشتن آفر
 نیز عقل که معذور باشم
 ز اول جز در این کس باشم
 من از گفتن جوار خورشیدم
 من از گفتن جوار خورشیدم

چند که میرم که غایت
 هر که او ذم مرا او گویم
 آنکه از صفتان بود محروم
 چون تواند که ذم روم کند

که خورشید از تو زهر من
 که خورشید از تو زهر من
 که خورشید از تو زهر من
 که خورشید از تو زهر من
 که خورشید از تو زهر من
 که خورشید از تو زهر من

خداوند خست گفت جانم
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است

بگذر ای که خضر قادیسی
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است

بگذر ای که عقل کل را
 از بهر دست حضرت عیسی
 که من از جگر تو دور از تو
 در دل از آتش تیغ حقیقت
 عینت نه آن از تو کرد
 در ستار که سینه طلست تو
 است ما خدایم ایست
 با تو ما که سینه جهان ایست
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است
 که در پیشگاه من است

بگذر ای که هر که نبوده است
 در دوا حکمت از او
 کا صفتان بنظر محمد زمان
 اصفتان نیست خیرت آباد

بگذر

مراجه دست حاجت کفین
معاذ الله که سر را جو گویم

که که دست طبع زین قوم کوما
ز عی کفتم هم استغوا هم

اگر در شوق زین پس کیمت کفتم
رو با نهی جبار کوفی می کند فضا

مرمزد در باده دست جانی بر خور
خوبان آن لاکب که اگر اقبال

از رخ کنون کسر از دور
ایند ریاضت اندک از این کفتم
دست باین فضل نمایان آنما

را بکین با آنکه بر من هیچ
خاشا در جهان این بهر دست
هر که او جز کفتم بر چه از وی

خند کوس که روز بر نای
می بین عطیان و جودان
دست چون رزق لکب کمال

دست آخر حکام دل بر زن
که کس بر زنده و آنه از زن
بچه دل کس خوشتر ای عزیزان

خام که زده خواص قبولی بود ترا
در خند کوفت که نان بخور
ز نهان رجو و یک مخور نشو
خاسته خون دست بر دران
از کوشش و زنهان او پ

منشین خوبان او بر روزان او
فرمان برای کفتم بقایان
وزنهان طفل و سوره بخور زن او
ناشتر حوصان عزیزت با این
از حوصان او هر خور و ز حوصان او

ز کوشش و دست و زری
از لطف تو رزق تو ای
ماند با بر که بار دست

با کج و کجید و او باشد
در چه کس در آن قی
در چه صد دست بر کشت

باز کس فکند سر در پیش
تا به آخر کس طالع است

تاج ز زر بر سر نهادند
هر کس را مایل او گشتند

اسراف مکن که سال
نه با زرت ای حکم باشد
هر کس که نقد برود کند خرج
کاتر کفتم نذر بهر

از سیم و زرت همکری
نه با دست کس نبرد
زودتر سیم سیم می کورد
از کس کس هر مبرود

هر که کس سید تر تو
پنه زار شده با کوشش
بست از سیم جان خویش

دست زود همه زنده
پنه از کوشش با کوشش
چو کس زینت و چه برودت کنی

حق تعالی اندر سر و نیاید
مخود از نیکیان نیم باری

نیکان نیک را بگویند
میتواند است بن ستم

کفتم کجی بر که لب لم در
حجرت کس خدمت مخلوق
کفتم که بر کرده ام از سیم

منه سر و نیکو ستم از کوشش
کس که در کار از کوشش
نان بهتر و نام کوشش

مخاصه قنای کشتت ملک
کشته چنان عالم بباری

در استه ام زنده از زمان
کن دست هیچ ستم تمام

مرو با کس که راستگو باشد
در بار و در و بلا چو کس

در بار و در و بلا چو کس

نام مرد در کرد دروغ بود
رهنم را تو غمت را دادان
سخن زبانت که تو فرس که است
کشتن باغی بر بهت گفتن برک
که از آن شاخ خشک کبر درک
ببر در زور و نیار در مرک

امه امه مکر در دروغ
کنند هیچ خوب نیست
صبح کا در با که چه بود
در چه بر کرد دل صبح بود
هر که بنیاد بر دروغ بود
مدت اندکش در سرخ بود

کس کو دل در غمت است
ترا از زلف که ان کردی
بگفته بگفته برین گل مهر تو
از آن که که ملز ز نامدا
تو چو مان دان که او را
که او در غمت است ایام
در بر میدان سحر و جادو
که او هم پابر جان بداد

چرا باید که عاقل ابروی
نه شکرست ای که از این
چو سر زانکه چشمش بود
سر بهر نامت را بر داری کرد
کس را با خدا اینک کس
نه جان بخشنده از وی بگرد

خوشنود و خوشتر

آدم را باغی نخواهد بود هیچ
در جهان دید که چون است
کس کند که در دو قارون شود
همچنان که در چنان برود شود

تر فضل بر دیگران پیش است
تو غم و دستا در فضل است
چو اکنون بر بهیخ از خیر خواج
که تو میدی هر چه است و او میماند
تو او را در او تو چه در جهان با
ز نزن غم که غموار که از غم خواهد

بیر ازین

چند کوی که غمت نیست بکام
تا ما اندوه چه بود ستار
چند کوی که غمت نیست بکام
کس را خواص غمناز مرک

از قلم تو عید اهل کرم
کوشش ازین صفت از غمت
راست قدر تو چه هست تو
دست صفت تیغ کشته غم
عید صخره امسون باد
چو صند بر زدن کون
از غمت صفت صند کون
نست آواز کشتی کون

چرخ اگر تو حکم تو کرد
فیض دست تو چه قطره آب
هر که او بر جلا تو دم زد
بیش او بر دست مویا
از عشق تیغ صبح گلگون باد
سبب از تو چه میگویند
در بر تو شک غم زد جو
بال او با مال قارون
همچو لفظ تو باک و نورون
کجاست بر تو چه را میگویند
براه صفت و کا در کون
خوشتر و بهتر از کون

اگر کس که در جهان کیم
شکل طبع تو چه در یاسا
کبرم مکید و لفظ من بشنو
باز نشنیده فرمودی
کس تو صد رهنده کرد
همچو در از تو چه است
در چه وقت صداع چاک
که از آن صفت تو کس است
آینجا چه دوستاری
خود کس چه از تو چه است
خود کس چه از تو چه است
کجاست بر تو چه را میگویند
وز تو کس چه حال چاک

موسم رسم بنده رفت و هنوز
است با هر که خدمت خواندم
بجای تو بیج در غم می یابم
کز بهر مقصده بود خطا
پس تبرکش بگویم در ابرام
رزیده کردید هر دستار
با بضم خور لغز با شیش
هر چه شد بدیده که در جویست
این سخن من که چون رکبک است
آنچه کفتم برون ز طبع نیست

بجای از رسم او میر نیست
که از آن بهر کار در نیست
آه ترسم که بنده در غم است
این بگرزان مقصده که شربت
که مرا هیچ وجه باور نیست
چو کند موده از زینت
که در با کلاه تو غم نیست
در نه که هست مطلقا در نیست
زانکه که لطیف است در نیست
تا بگویم سخن غم نیست

خداوند اکنه جا که تو
رضامت بکند و روز با نیست
بجا که تو کان نیست تقصیر
نه نیز اور اطال از خدمت است

کست اندر بند با کبر و دلچسب است
نکو کشتی با پارس جایت
نه نیز اور اطال از خدمت است

که قطعه سوخته دستا و کبود
مغز روشن در الفاظ عزیز
خط خرافت و نسوخته جو آن
تشریف خیز و حق جو با عقل شما
طبع لطیف گفت که خبر خوشتر
از روز حیرت حال گفت این چهار
کلکونه تن طاهر زنگ آید و کوی
زیرا که از حجاب طبع جواب کرد

کاز اخص مقصیده نشاید جواب کرد
آن کرد بجز که سبک گفتی که
کاندر سهارتانه لعل جواب کرد
کز شرم ضلوع رخ او در نقاب کرد
کس کسک را معارضه در غم است
بسر که طبع کف در را جواب کرد
کلکونه تن طاهر زنگ آید و کوی
زیرا که از حجاب طبع جواب کرد

ای صبر که جویشند فکر
بدست ظلم بر عدل تو نیست
سخا تو زون از او در کج
عجب بود که سخن تو بختی
ز کف جود و ناز خود تو بختی
ز جود و سخا است هم چو غم
بجبهه من نشد انهم میر
معاذ الله که کس در ضلالت
دلکرت تا هم عالم بداند

بیشتر از تو خفا کفایت
بیشتر نیست در غم تو نیست
عطا تو برون از هر حد
که در با نیز چه هم حد بود
اگر از آنها غم شربت
که تو جدت شمتها کفایت
که دانستم که آن غم نیست
که در طبع تو بهر کس در
که در مان نه اینجا حد

اگر عمر که در جهان کرم
نیز با بدست تازه زلفت
چشم از خدمت تو جایت
کنز اور رسول کعبه کرم
لکن از جان دل ای کفایت
خود همه با کسیر این کفایت

نخستین سرایت عادت
که هر چه است کرم از تو
رشته سار امید و کجاست
از این غضا ز بهر کس در
از سر طعمها و شمع و در
نه کل آمد برون ز با در

ای بزرگ که ز شیر کفایت
چاک از جو اردرگاه تو صدر
تو بگویم که از تو اقیسیت
مانند است هر روز ادب
آسمان کردش را خورشید
کو هر چه تو اندر دل داد

عقل از خام کفایت
در بجا نیست که ز جان
باز دل خدمت تو شید
که سر از زلفش کوشید
چون ز غم خسته جایت
از دستش هر روز شید

ای صبر

ار شده فرنگه مرسته
سنه در نهایت برانام تو
هر زمان طاعت از دست
من بگویم هر یک مبره
تخته آورده اند که تو

ار که هر که جان نظارت
از دستم بخار ز حساب
قبضه با غایت جویس
چرخ در جوید و دست از آن
میج که در دگر دست تغییر
مانند بود هر دو افکار
چاکرت چون ز تو که است
سرفراز است که تو که است
جهت جلال که تا ساری
هم بر نه به فتا نه خیرین
هم بر روز و شب است
نخط کفتم به زین بایر
طبع من که ز کرم دست تو
در جبهه است و در کاران
چون ز مدح تو بر این بشیم
سرتوسنبر و دست خرم باد
که ز کتب تو کلکون آید

شعور محمد و موم جمال الدین
آنگاه از خطب یکدیگر تقیه آن
لفظ و نیت چون کل دردی
منزله شش ز خط سیاه
بیشتر بر روز استن
عقل و جان بود از شایسته
منز آس جوهر ز اندیشه
چون یکایم رسیده است
خواندم او را و زان نمانی
زبانش صید زبان شنید
لیکن از دهنش آستان
کردم آن جواب که بود
نوع هر جوابه در صلوه
حال این گفته در دست
از این به جهت حجابش

کاشکری در حدیث مستخرج
تا به چشم آن تنبیه بلایم
جمع کثرت با زان افروای
در چه جزایخ بود خود بر جان

هر که در صفتش بزرگتر بود
سپهر خضر است هرگز
ز کاشکان او در کسلی گشت
مذمتش هر کند او نیز ایم



تا که نسیم جان دمال و
چند آنکه در چرخ ایستاد

چندانکه مان و جان
رخسارین که در جهان

چونتر کج اندر کل افق
که رنگ صند و کور کرد
چنانچه در صبر درود آهنگ

ندیدیم حقیقت در جهان
کجا تر آب باغ غزال
که زهر آید بود در هر زمان

هر که از منظر نصیرت
دکتر از روزگار حیرت

دانکه بر قدر آسود
دانکه در خورد آسود

خوانم بکینه کون مسلمان
خوار که ز خون آلود
خود کس زد و کرد و آفتاب
خوار چنانکه میزبان
آن سوره بخند در کتب
دان تر صحت چون طالع

آن خواجگه که یک کوزه
انظار که برود و آورد
در باغش و روده دار
هر که هزار بار شهادت
کش سرت بر تن کمر نمی آید
کش کمر سنگ از دست می آید

اگر مکتب کوی می آید از تو عطا
اگر کوی می آید از تو عطا

دو کلمه که از منظر بیاباری
چه عادت است که تو کوی خواره زنی آری

یک کار و خوب است ز تو روزی
بعد از سه چهار ماه دیگر کفنی
که چون همسکینت سل بر کبر

کفنی بدیم تو آن من و آن
آن نیست بر دور سخن و آن
و که همچو زدن من و آن

این بر غرض تو تا کم آید
سهلست تو صاحب نام در آن

چون مکتوبی بر این مکتوب
در صفحان مان نهاد برین
کیم در کون کیمه و تیس
تیز در ریش هر جفا قانی

اول که نفس ناطقه را آید
رشته خونی و درخت عریان
وز نه با کوی ترا آمد بخیر و دین

سکست از مردمان صفت
بچه تو این دنیا خسته زان
زن و زنی ز شای کجوز
آنچه در مدخلان آید
هم درنده بوترین چون
اینچه بکلیت است
من در بیع آید چنین شهرت
مردم من در و مجبور ازین

منتهی به چشم صفا مان
که نه من در و خست و کج
خو جفا من تمام بخت آید

خواجگه

+

سپهر امر و روز و نوبت
 مدکت جبریل از مهر تو می
 فلک با همه خود آسرا و
 بدین چشم تو عفو تو باید
 خراج کان و دیار میگرد
 لکلیک تیر سبزه افکار
 خلاف را بر جوشن نیارد
 که تا بنام شیران بخارد

نشوز از فریضت که ترا
 بدینجا هر که با شدت هرگز
 حق ما در کف هزار و سیرس
 هر که با ما در بدر بدر
 سنگ لار و کوه فرزند
 این کبر با بدر کبریت
 زنده هیچ با بدر سلسو
 و کجاست طباخت چه بر بند
 لاجرم از سر خدمت او
 آس کاصل حیات ما آمد
 قسم میراث او رخ از بدس
 گاه بر دست ساقی باشد
 گاه هم سبزیات گرم
 گاه بر دست شد بود جایش
 نام در نام مندران بودست
 با زلمین که خام طمع کرد
 در بدینکشته زبان مردم
 بدو از دست او هر که گاه
 کار هر در زمان شوخ نظام
 مدبکری خاصه با اولاد ارام
 زانروز و ذوالکمال و الاکرام
 سوز و جوش و سخن کام
 آسرا و کینه هر دو با هم
 رهت جو تا که هیچ از جفام
 کند هیچ خبر ز دور سلام
 نشکند از پیشت هر وقت اقام
 چون بخرمت هم نموز قیام
 که بدو زنده اند حکم انام
 هم ز آن لال و هم ز دام
 همچو سر و بلند و ماه تمام
 گاه صحت بنین گرام
 گاه لب بر بند می قام
 تا که گویند در مثل چم و جام
 را در چمنان از گشت زحوی ایام
 با بد و کتب با نیش مردم
 مغزیر فتنه هم ز جا و مقام

همه را جو خجسته بقال
 هم خورنده همه و یک طلبان
 همه را سوار در استحقاق
 همه خورنده همه و یک طلبان

تفاق کجیل اندر الی
 بزک و خورشان هم در
 جان چون شکر در کوی
 وفادار که کم در کیشم

انچه شهرت را از طلب
 چمن شهرت را از رخ
 داغی قوم اندر سراسر
 چمن قوم عفا الله پس

صالح الله سبک دارا
 در رکعت سال و ایم
 پاره گاه از زور دست
 روز عیدت هر کس لای
 روز خورشید و هر که از رخ
 که بدو روز روز و کفایت
 که کسر در سبک و دست
 دست رفت در بر آید
 طبع هر دو در سبک لای
 روز و عید و هر که از رخ

اینکه تصفیه کند خا و نم
 در رکعت سال و ایم
 پاره گاه از زور دست
 روز عیدت هر کس لای
 روز خورشید و هر که از رخ

اگر استوار بند ما تو
 ز او آن صفت تو نیست
 جوید سینه تو است لوی
 همان از گشت تو لوی

صفت از سبک کس نیست
 در بر جفتان سبزه
 اگر در خیانت و فنا بودی
 اگر از جیب مرا تقابل بودی

ای صبر که چمن هر چون
 فلک در قدرت هم می بود
 جوید هر چه می شود
 همان در طاعت جان می بود

س

بهر سبب بجز این ایدازو
 آتش اندر زنده که ازون
 هر چه کرد دست با پروردی
 اندر من بپوشیدار کرد عقل
 کاکه با بر والدان آمد
 داکه ماور و بدر آرزو
 تند و آتش تیز و آرام
 سوخته کرد و در باغ خام
 از سپهر باز شد از کلام
 تا بدینند هر چه خواست و عوام
 هست عینش خرم و بدرام
 آتش زو خورش بود در جام

مکتب

مرا گفته بود لانا ز دوست
 در بیک نیت که همچون ترا کرد
 دوست در سر کت با دوست
 که فلان بخش در فلان تاریخ
 و این در کاپوشه سبک نکته
 گفتیم از خواه تراست این
 گفت این قوم خراجگان بود
 ز میل آن کرد در دقت آن در کرد
 که سینه سر آن باج که هر چه پیش
 بشهرت صفت از آن بخوانند
 سبک نیت در بافتند
 فاضلی را است در بخت نیت
 وین بخش مرزبان ناباید اند
 که خود در نشتان بکبر نیت

در آینه تا کفاه کردم
 ز اندر نیت صفت هم پری
 امروزت نه در از آن موی
 نیت بیکه خورم غم جوی
 ز این معانیست به بیدم
 نشوم من ز تو حسرت نیت
 کجوی سینه خوش دیدم
 در آینه نیت نیت نیت دیدم
 دیدم چه سینه ماور طیبم
 که بر خود چه بر رسیدم
 ز نیت نه بعد از بان نشیدم
 که در حسرت کجوی تو چه بود کوی

۱۱۹

تو بر الاقرب از خدمت تشریفی
 چه دوستار افروزم که در خدمت
 رسم تشریف از میان بر تو تشریف
 خدمت خاص تو خواهم نیت
 زانکه سخن سر هم در آن خود
 بار ما بفرود ختم از بار ما بدو
 منتی با وجه دوستار ما بدو
 با بفر ما ز ان صاحب سپا بدو

یکدیگر بپوشانست کردم
 دست بر سر زد و نیت
 دست ز نیت که در آن نشود
 گفت در نیت که نیت
 عزیزان بود از نیت
 سینه سر که در نیت خود
 آنچنان که در نیت نیت
 که در یکباره در نیت نیت
 کاروان آمد و نیت نیت
 مکرم او نیت خواهد بود

پوشید کجوی ستم از تو
 حرمت ما بر تو بود جان
 مده از خود لعل کجوی ستم
 تا نیتستان کبر بر نیت
 حرمت کجوی ستم نیت
 بیشتر از آنکه نیت نیت

خرد و عدل که نیت نیت
 ظلمت آن هلاک و هر بود
 ظلم مکن از زانکه بر ماید
 هست نقصان عمر و نیت
 عدل ز ما و ظلم کن ماری
 زانکه یک ظلم و صد نیت
 عدل تو هم از نیت نیت
 خوب نبود ز نیت نیت
 نیت خوب از نیت نیت
 تاج از نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت
 که بود در نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت

مکتب

حکمت صبر کن ز ک
 آب زفته کجور باز آید
 کفم از آب بفته باز آید
 صبر کار تو ز تو بگوشد
 کار با مباد از آنکه بگوشد
 ماه سروده را چه بگوشد
 اگر که بگره است کلام
 صبر از آنکه بگوشد
 کرات رت رو دست چه
 مشکا که باره یا بگوشد
 دعا گوید در روز
 غزل میخوانم دور
 توقع در روزهای خنوم
 در که نیست در مطبل
 منم زده و سپردم
 در که نیست بصیر کردن
 قدر جو ارد و سپردم
 در که نیست یار او بود
 اگر که در دست را
 بعد وقت جان زو بایم
 که خدایت همسر تو
 از تو ما را شکر لطیف
 آن هم بود که دستاد

لایق

لایق شتر تو نیست ولی
 اگر از اشراش بیخود
 اصد در دست بر تو شتر نو زار
 اسر و شتر تو دوست بکجا
 ز شتر کج از آنکه ترا دوست
 یک نصیحت شتر از مینا کاندان
 طاعت فرمان از شتر بصلت او
 کار تو و ایم تو وضع بود با خود
 آرزوی خلق ضعیفان از کم چون
 که کبر بکن با خود جهان
 چون که در دو ما گوید ترا از حال
 مصدق از لفظ وین ان کمال
 لایق شتر تو نیست ولی
 اگر از اشراش بیخود
 لفظ شتر تو که آنهم تو نیست
 که گوید که شتر تو کجاست
 یا آنکه در دست تو شتر تو نیست
 چون که در راه می خیزد
 در هر حال این دو شتر تو نیست
 مسفت که در دست تو نیست
 مور بر اندازم از تو چون
 در تو وضع مکن با مردم در دست
 کوشش برود در آن عا خود
 مشورت با از شتر تو کجاست
 در هر که در دست تو کجاست
 و امر تو هر که شتر تو نیست
 تا زنده ای با من تو کجاست
 چون روزگار کشته هر که شتر تو نیست
 خواجسته مردم در دست
 رضا از دست تو کجاست
 با من آن برود ان لفظ
 از دست تو شتر تو کجاست

+

رسمهاست که تو خادم را
آفران رسم دوان دنیا

عزیمت

کام نه بر بر ابدل ریش می رود
با کفستان می رود اندر دیار
دیده نگاه کرد دل اندر ملاقات
دل شده بهر حلقه زلفش هر چه خوی
تختت با بیخ تو آهیم ز کجاست
میکنی جناب جوهر که در کجاست
کجاست بهر تو و عده ام که خوش
روزم هم بکلام برانده می رود
آنگه از ذراق با من درویش می رود
دیده بهر ملاک دل ریش می رود
رسم که در سطح خورشید می رود
کز زلف تو میخ هم چون شیش می رود
مسکین عیاشی با زلفش می رود
کانه چنان حدیث که پیش می رود

را کیم در پیش

آه از تر از در دل من خردی
خندان سخن که خوش بگفته ز حال
حشمت تو که زود جا بر سر ادا
دوش از زور تو دلم آه زدی
گفت از آه تو نشود آه سینه تبا
خندین هزار لایه که می کشم تو
تو خفته چو کشت بنام حشر سوره

دلم از دیده بر بون می آید
حل شده دل زده ز دیده
دل اگر خود هر روز شک بود
بار باری می کشد مانند یار
حشمت خضره شود از طلوع ماه
چه دهم شرح که چون می آید
زان سر شکم هم چون می آید
بگفت عشق ز بون می آید
از صلقه کون می آید
کز در حجره بر بون می آید

از کل و لاله نشین می آید
که کل از پرده بر بون می آید
خیزد از پرده بر بون می آید
خیزد از پرده بر بون می آید

خبر و جبار تو نیک و بد بر آید
نادک تر کان تو چه غیر حشر که
ماه چو مندر حشر ز من است
خوش تر تو بهر سر شو که دست و کین
باید تو همه نماز بود و من تو هم غم
خط تو آفتاب بر زود در آید
بوست بند از خبر که بر جگر آید
سرو چو مندر قدرت ز نام در آید
کار و عیب و بر و بیکار بر آید
چون بر سر آمد چنان چو نرسد

وصل تو عمر با چند آنکه بچشم
بار و نور تو خورشید ز چشم
گفت نو که ما برین سر بین که بچشم
خود نگر از اندیشه و ز او مطلع ارم
گوشش و بر آتش شد چو آتش بد هم بر آید
خود بر رسم در چند آنکه بچشم
دل و تو هم مندم دست از تو نشین
چو مندر بنام من سر بین که بچشم
چه ساهه دل الحق تا از که بچشم
در چند برده آه خاک قدم او بچشم

چو تو سرور همه عالم بود
آخر او حشر است که از کم بود
هر که اول نبود غم منم بود
تاغ چون زور تو غم منم بود
کو در این جور و در این غم بود
خمش از زلف تو بچشم بود
لاله که رنگ مدان می کشد
تا چو در تو بود رسم نبود

خود بخود خواستم عشق علی حکیم
نتوانم خوردم ارورده شدم
بردی شرط نایب جوشی وی
عکس کشیدم ابانویس بر
برجی است که تا روزی نیست
دور بادار تو خوارم کس ز کوی

محنت منم زنده آمد کله از حکیم
صد هزارم جوینم کشته درین
منم زلف تو کلفت علی حکیم
در اصل دینم کس که دنا که حکیم
چون تو از ناله منم شستی حکیم
بس بر من تحقیقت که منم کله حکیم

چون بختت جهان میاید
روزت دست طلب با یاد
تخ از قفس مهر شنید
لاله را با جسم کم عمر او
میکند با جسم با صلوه بری
کر کند با تو بختش رسدش
بود بیل هم شب در تکرار

ببختت از هر جزر مرشدید
کز دل خاک طرب سیراید
غنچه از خنده هم ناساید
لست از خنده تو رسم ناید
تا نقاب از رخ کل مکتباید
کس صراط مهر سیراید
تا چون کوه که خاک سباید

نابمزد جهان بختت
ز منم این سینه کوی آسمانست
اصحی تو قمانت را بر منم
نه طوطی را با کس است
حرفیان تو کس مرست خفته
قناده مست عشق در بر کل
هر شب از لب صبر او بخورم
نفت و جگرمانه خطیبت

که خرمم کس از بختت
درخت از جامه منم درخت
که روز بوستان و تو کشتت
نه طاووس چمن را پای بختت
کله کس زرد ما با بختت
قبا آنجا کلاه آبی بختت
نقده امروز با بختت
که منم در بر بختت

اسر بود تو ز غم در جهان بودید
با دین طلب عطا و شکست
بر بنام کوشش چرخه خنفسه
کل چون مدح ملک کشتن
هر شب بیل سمرت کبوتر غما
تا حاجت بر جهان کس جام الدین

با زهر دشته در لبر خود میاید
هر کی بر کبوتر دخال ز تو میاید
چشم بدوزن منم کس چشم میاید
لاله نکر ز حس در کج کج میاید
تا که فردا زهر ترش ملک بر اوید
کس کس کشتن اقبال اسیری بودید

عشق تو بختت در هر تاز
سجای از آمد که هر غم کاه
کس سیر دل مهر و طوقن
نکتم ز وجود تو بختت می آید

در شهر کشتت به بار او
چون با منم زور او
آن کس بختت تو کس غم
کس کس از حد کشتت او

هر جور که منم زیار کس
عشقم نه کلام دل همیرا
خیز ز شمع و عمار او دیدم
از بختت سید جانم
جان از غم عشق او کوزید
منم آفرین صبر منم غم
تا هر در صبر خوشتر میدانم

از محنت تو کس می بینم
کس بختت سیمای منم
جان داون انتظار می بینم
منم عشق صبر منم
میدانم در کار منم
منم حاصل این شمار منم
هر چه آن کار می بینم

جان منم کس بر تن می کس
رشت نه عهد که مینا بودی
تا کشته او دهنم اندر پای من

با منم هرگز ز منم کس
با سبب منم چشمت می کس
سزا دهنم از چشمت می کس

ای کس

عشق زینک داندول
از صغیر که هم نام چای
هر که گویم بوسه گوید

اوش با در سر سبلی
هر چه چاکم رنگ تن می کشید
چون رسد ای چرخ می کشید

زهر زلف تو خم در خم گرفته
لبت در بوسه او چون کانی
سر زلف چاک می کشید
ز رنگ زلف تو حسن بود
من از عشق تو چون کانی
هر عالم غمش تو گرفت

غم عشقت همه عالم گرفته
طریق عسر می کشید
نما حدیقا بر هم گرفته
تبان حسن همه با هم گرفته
غم تو در چشمم کشید
ترا خودم بود این غم گرفته

روز و شب لبه جو او خم چوینا
در صفت در دست بن در لوبه
این قفا نامین که از دست
باعت او صد ملک کشید
گفتش زلف تو که نام برد
او چه چاکم در نوکش کشید
هم بدین زینت کشید
خند تو بر کرم از غم خورد

دانه آن در خم می خورد
صد قدح خوشتر می کشید
می خورد در جگر می خورد
تا کوه غمش مسلم می خورد
گفتش در جان سپردم تو
من چه می بینم تو کشید
وزدهم سر می کشید
سر زلف او فدایم می خورد

رخ تو طعنه بر ماه فکند
دو لعل تو خور او دیده بر
عیار ماه کردن در

سمندت فک در چشم کشید
دو خیز تو سمار از سر کشید
چو لعل تو خور او دیده بر

ازین ۱۶۶

که بهش لفظ کفر که زکند
چو حسن چشمه بر ماه فکند
کسر کو با نیت نام نکند

اگر از تو جانم عشق نیست
ز سر من نماند خاک نمیشد
لباز هر تو خون جگر خورد

ولیکن در دوش تو بر دست
که یک شکار از آن زنده
که وصل تو معایه هر که است
که غم تو در جهانم کشید
که یاد دلگشایی کشید
که ز رخ او آن غم مرا
دفا در نوبت جوانان

بچه چاکم چون منست
چو در از شک شکسته و
نخواهم است دل در دست
ز منی که گشت تو گویند
تو خود در دستم کشید
عشق تو هم بیارم که دوستی
خاکت تا تو از سر در براک

نه وصل تر نام دست
جگر در کم مهر جانان
سستند نیت کاین جهان
بوی که مرا نیت
آرزو در دران یار
تا کس بنده اند که دانا
کافور از سر جهان

نزد خجرتو ام روح امان
جانم که چو نیت زانی آری
چو نام شده ام که هر منی
من طره شوم چو تو که نیت
گفتش بد هم بیان کس کوی
خود هیچ کس مگر با عشق
مکن ز رخ او هر آنچه تو بیا

تا که ز طبع تو اسیرم
در همه خورشید بر کوه
ز آنکه دشنام تو هم موزون

یار بار تو خوش در ایچ
دزه سایه نیار دشمن تو
از تو دست ناسر می کشیدم

الاز

با تو اندر آتش دل غرقم
در زلفش آن بره صفت
دوست با دوستی نام گیتی

سخن بلوغش از مرده شود
دشمن از راه عدل زند
با تو مشیت پر خورشید

چند کوی تو که خیرم بروم
انچه نیست سینه که بنیادانی
هر کجی پند در آرزوی من
گویم از خدام چون گاه گشت

از تو یک سوسه صبر خواهم
نظفای کفم یک پر سوس
کس جزین خاتم طبع گیتی
حاجت بنام عیون بر سوسه

حج که وجه زرم از زلف تو
از لب زلف تمام کافور
بدم چو چرخ گوید از لبش کزین
کریا و نهد زلف در کوی تو پای جان

بسیار سخن کردل از رویه چو چرخ
ای کاش در لایحه صد غریبی
خشم ز زلف او شرب کفر نهند
لب خال که از سوت بر زلفش
در با تو بود کارش ز زلفش
تا هر نفس بر تو جان در مشت اند

حق و حقیقت در زلفش
ای کاش در لایحه صد غریبی

با تو سر و زربانم کمال
چو یک سوسه سر اغاز چون تری

چگونه عاشق را جان جان
در خیال که زلفش در سر جان
ز حیرت بر خیزد آن نیالم
ز دیده اشک خنده امانم
ز تو چشم و فاهر کز نزارم
حفا که تا تو از کون جانم

با تو ام کار بر عمر آید
ترسم از پندار شود جانم
دل چو دله از دور گشت
هر شتر تا سر زلف زلفی
بنیالم ز سوسه چو پروانه
رو ز کله بنیاد هم نیاید
انچه یار حجب کاکار

تو ازین سبکدلم گیتی
عد جان تو هر سوسه گیتی
دایم آنکاه که جان ستانم
عهد کردی تو که تا سوسه گیتی
دلبران خجک گیتی گیتی
خجک آنکه مشوق چون تو دارد

هر نفس بر زلفش گیتی
جدل سوز و مهر گیتی
کم گشت آن سوسه با هم گیتی
کدیل حیرت خرم گیتی
تو خود از گشتن و الگ گیتی

که هر کس میاید سوسه با تو دارد

سوسه با تو دارد
که هر کس میاید سوسه با تو دارد

دخا از دل تو که جوید ای جان
مده و عده فردا که جزت بران
ز لطف سیر و دل نه چینی
میان من و تو در کشتی
تو را تو را در در کشتی
مرا خودم با بد این کشتی

که خواهد که بر این نفس کار دارد
نذار که ماران را که کار دارد
کس دل سندی که کار دارد
بنا به من که این دل کار دارد
ولیکن کفتر که کار دارد
که در دوسر دیگر کار دارد

باز ما را هر چه خوش بود بر اوقات
کار دل بخش اوقات را این بار
من نمیدانم کس می خلد من از دست
مان چو من از دل گرفته که اندر
چو خوش است که خفته کیم از دست

باز مان از یاد دل در سر اوقات
کف سخت و بار چو بر اوقات
شین از دست که ما از نظر اوقات
هر کی با پای ناز به سر اوقات
بغیر این حال اباد که اوقات

تا که اسیر سیر یا در دستم
تو چو کس ده ز با بر ماری
کفتر از دست غم کس جان
جان صحت اسیر من کجا اندر

بیت ز من ز یاد کردن حاصلم
ور چه من با تو چو غنچه مکید لم
از تو ام این مکید پس که عاقبت
تا من بند ار که من زان غافلیم

باز غم ناز لب مکید
دیده نیک کس بد مکید
حکوه محراب که در کل بر شاخ
کد بر لگو و مان لاله ابر
سر سبیل افکنده کس مکید

لبس که او بر شاخ غافل مکید
نظار و عده کل مکید
بانج زمین چهل مکید
رسته با بی فضل مکید
کو بچیز در تمام مکید

عشق با ز بر تو کل مکید

نه ز در صبر عاقل کشتی

مرا ز دست دل خوشتر کشتی
در کشتی بخند جان ز من کشتی
خارج تو ز کل با من کشتی
ز زلف کافور خون من کشتی
ز من غم نام تا این کشتی

مرا دلستیش در خون من کشتی
اگر حفت نبود دل ز سر که بر ماید
و کز من تو بر ماه خطا نوست کشتی
و کز من لب لعل تو بلبس بند کشتی
در تنگ غرقم و گویم که شستم کشتی

تا که کرد میانست سپه
که هر قصد بجانست سپه
نخبر هر چه کس کشتی
از با ز هر چه زبانت سپه
نه ز میان سر زبانت سپه
تو که با هر چه دمانت سپه
مان حکم چو سر اوقات سپه

دست من تا چو دمانت سپه
حسب مقصود تو از کشتی
چو شود که سبب ما را
ور چه ما خود لب بر سر زبیم
تو سر امیده عود خون کشتی
دل منت بد از تنگ کشتی
جان شاکر کف پار تو کتم

حسرت آوردت من در با
جو بر آن صفت دل من در با
مان که دستت دست من در با
کفتر سر از تنج در با
دوستار و کف جان در با

کس از حسرت که رخ در با
دست از زلف جان من کشتی
ختم تو قصد جان ما دارد
ماه تو خنجر هم کشتی
خشمت آه که خواست کشتی

آه غلوم بر ده سوز بود
الهد اندر ز غم کشتی در با

مرا زان

مهر بر دو کسوف قصه با آن کرد چه بدتر

خویشتر ز فرقت قول مهربان
بجوشش بیکدشت تا تو بر آمد تا کلام
بیا وصل کوشش تو تیر کشیدت کلار من
دو چشم من و مهر میکنی
شاد در شستان و فراقی در کجا
نار که هیچ جرم بر اندر من از پل

بهرار کوزه
ط

برست رحمت از غم بحر تو جان من
هر بر من جفت منی اندر جان من
سپرد مهرش تو سینه در جهان من
والفاه بگوشه سرخ در کستان من
است از هر گونه زبان بر زبان من
آه از بوستان رسید این درستان

مرا از چمن تو بار میگرد
سجاده ز بکشت که کوشم
دلگشتم کاند چرخ دولت
نخود ام بر دهنم تو خوار
مرا کوسه حال دل بر بوی

با غم و اندوه تو یکدم غم
از غم و غم تو غم غم
هم ز غم تو غم غم غم
که من از اندوه تو غم غم غم
کا خوارین خاک زمین کم
کیر که من در همه عالم غم
نه که چنین خام طبع غم
من حکیم غم غم غم غم

در کینه خیز از دست تو سره بود

ساعت از عشق تو سپهر غم
صبر و جان و دل تو در غم
اینهمه جان کده ام از برب
بچ بیا دم ز همان غم
سایه جز در بر من پدل
جو بر کن بر دل من مشتاق
کفایت که بوسه ای از غم
کویم مردم ز غمت که کدم

کرو خورشید منکب بود سره بود

مهر بر دو کسوف قصه با آن کرد چه بدتر

کعبه باره و دم در غم او بگوش
خاک کجای جفا با وفاست بر غمش
کفرت تو که در خواب من ز غم
کفرت که بگویم که چه در زمانت صبر

یکبار که در روز غم تو می بودی
دشتم نام اگر در غم تو سره بود
کردم به تیر با ز غم تو سره بود
جنت اگر صبر بود سره بود

بغضت که موسم تماش
امروز ز غمت غمش غمش
مهرت و سماج و آن در کزین
کلر اجوش طه ماه باشد
ترکس چه بیده خاک روی
رنگ رخ لاله لطیفیت
آن حال سیاه چشم بر آ
ما را از درون دل تماش
کبریت سر ما کشت تا

بغضت که موسم تماش
امروز ز غمت غمش غمش
مهرت و سماج و آن در کزین
کلر اجوش طه ماه باشد
ترکس چه بیده خاک روی
رنگ رخ لاله لطیفیت
آن حال سیاه چشم بر آ
ما را از درون دل تماش
کبریت سر ما کشت تا

سرا آن و از زبان که صحرای آسینه
و عدت که بجز وعده لغز و لغز
تو بر آن ترکس چاره کوی
از شکوفه غیر یا سرمه صفت
همه حال چنین هم نمابند بازار

سرا آن و از زبان که صحرای آسینه
و عدت که بجز وعده لغز و لغز
تو بر آن ترکس چاره کوی
از شکوفه غیر یا سرمه صفت
همه حال چنین هم نمابند بازار

دست در دهنم غلغانه ایلم
اروزان سیاه در دایم
مدینه از نامه هیچ فایده

دست در دهنم غلغانه ایلم
اروزان سیاه در دایم
مدینه از نامه هیچ فایده

مهر بر دو کسوف قصه با آن کرد چه بدتر

کعبه باره و دم در غم او بگوش
خاک کجای جفا با وفاست بر غمش
کفرت تو که در خواب من ز غم
کفرت که بگویم که چه در زمانت صبر

بغضت که موسم تماش
امروز ز غمت غمش غمش
مهرت و سماج و آن در کزین
کلر اجوش طه ماه باشد
ترکس چه بیده خاک روی
رنگ رخ لاله لطیفیت
آن حال سیاه چشم بر آ
ما را از درون دل تماش
کبریت سر ما کشت تا

سرا آن و از زبان که صحرای آسینه
و عدت که بجز وعده لغز و لغز
تو بر آن ترکس چاره کوی
از شکوفه غیر یا سرمه صفت
همه حال چنین هم نمابند بازار

دست در دهنم غلغانه ایلم
اروزان سیاه در دایم
مدینه از نامه هیچ فایده

صدا باره

و جنبش رخ گوید مژگان
 مکن از حیرت قصه جان
 رخ ز منم در کش که با رخ تو
 آه از آن لافها بر معنی

طعن در راه است
 و بر راه تازه است

زلف تو چون از روی گلشن
 و از آن دل آن چشم
 دل ز غمش و ادم ز لقا کرد
 بوسه خواهم از وصل لعل
 آبرامانند که مگدم ز غم
 چرخ نتواند همان آویسد

اصغر در حیرت بگویم
 دل بست و در غم
 است

دل چو دستار ببار میزند
 بازی شکرشست و در محراب
 با ریشیا مرغ خون چون قند
 هر دم دل چنین پای میزند
 از غمت شادم که چون میباید
 از هم عالم سز زلفین او
 که چه دل نچه در سر کارش

بلکه روان لبگاه خورشید
 لب شیرین کند که کف ده
 سنبلیله صفت صفت شده

چون مرا دید ز کشت و پدید
 کفتم بر در وفا مژده کند
 چند با چشمم از فراق حیرت
 چند تا سیرت من نیست شده
 سیرت آن قمر که نیستیم

لعل تو در سخنم شکر ریزد
 حسن تو هر قبح که نوش کند
 هر نفس دفع چشمم بر رخ
 بر رخم از هوا تو دم
 که بداید حقیقت چیست
 تیر من ز کان بمن یک چشم تو خود

عشقش آتش در آتش اندزد
 زلفش لب بند تو مبدل بر
 که از غالیه تو اندست
 آن نگه از لب زده کله
 خود نداند تو حیرت چه کنم
 لب لعل تو در طلب بر آ

وصل تو جوهر جادو دانند
 دل کینده این می از که نالم
 در راه قضای تو دوست

خیز از میان آن زنده
 در کجاست و دم شتاب نه
 بر رخ از زنده خون زنده
 چند سوزم دل عذر زنده
 بر محراب کشتم او وقت زنده

خبر منم در کس که کف
 حریه بر روی ماه و خورشید
 سپید در مژه قمر ریخت
 چون خزان تو در ما ز زلف
 ماه از زهره بر جگر ریخت
 خون من از جگر کف ریخت

زکرت راه خواب اندزد
 راهیما صواب ایندزد
 که از غشاماب در اندزد
 مگر بر یک باب در اندزد
 همه همچون باب ایندزد
 طعنهای بر تراب ایندزد

جز تو جوهر کوشش نماند
 که چشم از اندرون
 در راه طاعت تو دانند

نظر

در بفرستم بر آهست
از بهر دست این هم غم
گفتن زبان که در ترا ام
من جان شرم ز دست

در هر سخن تو صد بهانه است
خو دل زبانه بر گشته است
وز دل زبان بر سینه است
هنی سخن در گه بهانه است

زهر در تو خاکل نماید
مهر چون دهنش آید
ز هر غشوه ما وعده تو
ز شکستیم ز غم تو دل
ز شرم در خون است
بیش از غم است

قد تو کو شمال سرد
سرجو بسایه نیست آید
در زامروز ز سر برداشته
سردی تو آزار آید
شده هر دو در کوه پیاده
چرخ برده با در پیاده

بر دستم دل زهید که در دستم
آن خود چه روز بود که در دستم
آن روز کار رفت که در دستم
و آنکه هست میل تو از ما بدی
و آنکه که بر گزید ما از دیگران
بر بود روزگار قهر از دستم

بر بر دستم ز غم که گشته
و آن خود چه روز بود که گشته
از آفتاب و ماه هر سوز گشته
باطل شد آن حساب پنج ز گشته
ما تم وجود خود آن روز گشته
آرزو روزگار ز ما این گشته

آخ چه کرده ام که شکایت میکنی
ز آن چیز چه کرده ام که شکایت میکنی
گفتم که دست بر این چون گفتمی
دل بر بفرمود حکم میخوری

وز ما که برون ز زنا میکنی
من عذر میکنم تو جفا میکنی
تقصیر من است یا جفا میکنی
تو کار دوست را جفا میکنی

یا علی

کردی که گفتم دوستم
گفتی که از تو در علم علم شدم
تا چند گویم که من آن تو ام
یکسره گویم که شکایت میکنی

سخت است گفته جمال جزوی
لقد جانم چرا که جز من
با من این شکست میخورد
هر دم سوختن این است
تا چه بگویم که من کردی
تا چه گویم که من کردی

کیا بر که اوستی گفت
هر سر که در غم کنوی
صد ما بر دروغ کرد و وعده
من اسیر از گوشه سینه گفتم
تا تا که هر آنچه گفت با من
که خود چه گفت و لبر
گفتمت فرخ شکست

عشق با زهر با جو تو میارم
عاشق خود هم در دست
ست خبر شنید از تو ز نار گفتم
گفتم از جو تو جانم گفتم
گوید آرزو که خواهم بگویم
از دروغت این نار گفتم

شکر شکسته

یا علی

لری

گفتش دل بازده گفتا کدام
 خشک ریش چون نظاری
 سبزه مال جبینش میماند
 چو روبرو یادش نمایم
 مگر گل غنایت از غم کومه
 که چو منم غم و کوشش نمایم
 بنفست از من هر فردی که
 که چو منم ریشش نمایم
 قول لاله مگر چون دل من
 که از عشقش برایش نمایم
 بعضی تیغ کس همچو پست
 که بر دین کرده آتش نمایم

چون با مهر عشقش نمایم

ز کس بر جوان زلف سلفه چنان
 خورشید که باغی که ترانده چنان
 و ای که نه ناول غمزه کمان دور
 زینت که از تو سپهر افکنده چنان
 پیش لب خندان تو گل که بخندد
 خود داند که کمان خنده چو این چنان
 ز سگینه نخون خنجر اوست بر آید
 ترسم که در سال کس زنده چنان
 زین حسن مشغول که با در کل گشت
 بس تر بودی کین پستی به چنان

جانان نظار از جهان حق مانند
 و اکنون غم کارم خور کار خستی مانند
 از شرم رخ چون عدوان کل گشت
 مدد کلغی زفته کل در عتی مانند
 که در سر بلغم دغور و آن نیزه ارام
 زین پیش سخن باغ بر بنده چنان
 پرو دلا و زینت در جویم کینت
 دل را از ترغیب و نیست چنان
 که سیم و زرم کم شد از غم زهر چینی
 و هر تو ام بر در زین طبعی مانند
 روزی دو کس یک کس بود و زین
 که در دفتر مکر ما خود یک در تیغی مانند

بوسه از بوستان مهر آید
 رخت از روان همی آید
 سنبه با دشت ام کزوی
 بوسه زلفت فلان همی آید

باز دل بر فضل مر سجد
 عشق بر بوج جان هم آید
 پیش کله که عارض تو زدم
 غمخیز لبه دمان هم آید
 بر بوسه غمزه شد کس
 که جنبه سر از هم آید
 رفق مانند از دل و عشق
 تقاضا آن هم آید
 غمخیز تر قیب مده میازد
 که ما با توان هم آید
 هر چنگل الخیر تو داند بود
 کل که خنده زمان هم آید

هر که از عشق ترا نشناسد
 در جهان هیچ معاشناسد
 بر چه دوست ز چشم تو زخم
 زنجیر کس که ترا نشناسد
 منم غلام دل سنگین تو ام
 که جز دوسته و فاشناسد
 که شود و چه جهان ملک غمت
 خارج و طرد اول ما نشناسد
 دل بجز از تو مگر در کس
 جدوت آنجا چنان نشناسد
 بدوست چو چشم پسته به
 به از این سینه دعا نشناسد

عشق را با دل من صد راست
 در غم بر دل سگین با راست
 چرخ در کشتن منم مکیو شش
 یار با چشم و دین انبار راست
 ناز برده از حد و بار در چنان
 ناز در کینه و جبار ناز راست
 عشقت از حسرت که محبت
 که با چشم زهر در برد راست
 شد زلفت تو چو روز افروز
 خشم آهوت چه بود به باز راست
 صبح و شگفت بر جفا روز زلفت
 لا اوم کرده در دعا راست
 کرد لم صید تو کرد و غم غیب
 کت سز زلف گفته اند راست

کیم از غم نشود و چه سیر تو دور
 یار با چشم بر تو چون دست راست

یا علی

یا علی

سرانگه کس دوستد از تو باش
 که هر چه هست گاه دشمنی ندانست
 ز تو اسب جفا بر دل دشمنی تو
 نیام تو که سر که عالم ز خست
 چه میسین و ما که جنب حال او را
 تو اول از خون کوفت چینه شو با

نا خطا تو خست سر دین میکند
 زلف تو همچون سحر کس خست
 خاک با سبت چینه بر بدن تو
 با که دانند گفت دل قربا
 بار تو خود حق نتواند کشید
 سر اول جوشش جفا با کوفت
 دل که گفت از غم فدا شد

زهر بوفافا خود کوسر گی با
 ندانم از تو منرا از تو دوری
 اگر چند ترکان هم تنگ چشم اند
 چه بشیر من غلام خستالتی ترکا
 ز شیر زبانت باز در آن سر زلف
 دل دعبان میگوسر بختی تو

با تو چنان ز غم جگر تو سر مگر از دم
 که مگو چشم ز صد خستین آوزم

با چشم سینه تان خوش میزد
 دل ز با کوسر آرزو چشم
 روزگار ز جوی زلف تو
 لاله تو سر زره تو تیا آرد
 با سر زلف تو که در آردم
 جگر خستت تا کس کند
 دوش کس بر ما ز جوشش حال

الروز تریم لطیف جودیت
 دل بر ز برام بر اندوان
 کیوسم از کوفت آسم
 کوه کوه خست بر مین توان
 هر که زنده هفتان شادی

اگر دما جوشک آویخته
 هر کی بکسر حالت بر فنا
 ارب دما جوشک کوهت
 رخت عتقت که کما آید
 زلف تو بر جوشش سر دما
 چون توان از عشقی کوفتن
 چند از سینه عاشق کس کوفتن

تو کس سر چندین کوسر است
 در آرزو دما کوسر است

اگر سر بر روی زلف تو سر

با محمد

لا

کشته عشق تو ام جانم با
 خنده بر دوش چشم از تو زدم بزده
 مرهنگ شکر است امه و کس و ام
 از زلفت کل چشمم زخمد بادم
 تا که گوید که ز تو که در دلم
 بار بر ماهانم با ~~سرمه از بازم~~

خط تار کج از چشم توست
 که سپرد او تو دل را خوش آمد
 دمیده که دولت سبیل سپهر
 ز مهر چشم عمارت کز زلفت
 تو ز زلفت تو دل کید تو جانم
 ز دست از دل ناپا بر جای

یا محمد

دل در تو در میان است
~~ز کس حفاضه که کوی کجایی~~
~~نداشتم از تو رخ از زود میرا~~
 عشق تو ز دست در دلم آتش
 صد چشمه جان کفایت نام بر رخ
 تا دست قدر که در کلز است
 دلت کلف نقاب شرم
 اجرت بر این دم مردم
 سر سبز رخ و زرد پیش

دلبرم تا ز من نماند
 در زمان باغ او ز من چه
 یار بخونم خورش کنونیاید
 و از آن دل که پیش آید
 کفتم لقا بوصول تو برسم

جانم غم فراق تو مار جانم
 شکر جوی حق حبت ز چشم جوی
 ز هزاران خون خند ز کینه زاده
 کفتم شیخ کوچم در تو رو شمیم
 با سو زلال زهر تو نام هر جان
 در جگر تو سید به سپهر کرا بود
 از خشک بر غنچه و از زلف نقاب

یا محمد

خرمم او مرا که گشت
 ز تو ماندم از دور جوی
 ز کس است او به بوی
 غارت دل زلف فرمای
 بار کج است سگدل هر کز
 کتیه بر و عدل مراد مردم
 خرمم زلف آن کس کجای

آن صفت که من از تو عشق تو بنویسم

الی

چون سخن گویم هر چه دل خور
رفت در بر دهنم ز غم خوشتر
اول ز تو و خود تو عبرت نگرفتم
دل هم سبزه گر جان تو دانه

عنت خرد دل مکن بکنید
ندانم از چه خبری در این کج
مرگت که فرخنده یار دردی
از آن که کج در این کج
از هر چه در این کج
است بر زمره کج
بجز سبزه بر لب و چشم

چو باغی از باغ گلستان
نه با تو دهان از تو سگای
کنز خوشتر هر چه که در نا پنه
مراد است ز غم سبزه بار نه
سبزه که دم که کند از غم
چو گویم که گویم تو کج که جان
بینه باز ده از دل برین ستم

رخ خوشتر چشم عقل بر دور
سک ناول سر زلف و دستان
مر از حلقه جان دانه بر
روان دهان دل بر یکدیگر

کمان از بر تو تیر من کمان
بهر در کرم زانست کین عشق
تویی که بعد از بر سبزه نام عشق
تا کما کنت جفا که غم آن در حال

از تو نه زنده ز سلسله غم عشق
بازم مده جوابم و آنکه چو چشم
صد بار و عده در در و در دروغ
از دیده خون که برین غم عشق

خشم از کج چه چشم نام دوست
از چشمت چشم من شایه
روز ما شایه که آنکس روی
بچه سبزه ز غم نهان بود
کنف از چشم من که کند از غم
سگرش بود عادتش غم

خضه از غم زار مر سبزه
ماه مشک که عذار غم بر بود
خود را دانه غم من از غم سبزه
کله که دست از غم چشم
همه مگر قصد جانم و چشم
یار اکوت و یار سبزه

دوخت
چنانم زد که کجا در کجا
کلاه مانده بر عقده از غم

دوخت زان دست کون ما و غم
تا کما کنت جفا که غم عشق و غم عشق
ایضا گفت باید یا ز غم عشق
کو هر چه این ششم ز غم عشق
صبر بر سر ز غم عشق
در دل تو صبر کن که غم کار

تا سحر که سحر با بود
چشم از بار ز غم عشق
بینه آن مرد غم عشق
من ندانم که این کج غم عشق
مگر از چشم من که کند از غم
خشم و دست نام نو در غم عشق
کافرا ز دور مر بر بود

تا ز دستم کار مر سبزه
سهر و جاک سبزه
عشق و غم سبزه
که سبزه کار مر سبزه
یار اکوت و یار سبزه

نه سگانه آخر کار گنبد
 کفر از تو چه برده ام افز
 خود چه کند آشتی بر جویم
 نیم جانر مانده با من و بس

رخ برون از لبت بده
 خواب فلکوش از دهر مارا
 تشنگان چال را جویدی
 صبت عشوه بهر یک کوسه
 دل بعد دورتر ز من لبان
 با جو نیا فوشت خوش بین
 با جان بوسه هر خراهم

یار کرد و فامنیکر دو
 در دلتن جویم منز آید
 دل بیکبار که ز ما زود است
 کس از حال ما نمیرسد
 هیچ شایسته که از ما جدا
خود نمیدانند که آن خندان عاقبت
 آفریند و آن نمیکرد

کنم از دست عشق جانم
 طعنه دشمنان لبیک
 عاشقم ایندی قیامت است
 دوست و مدعی حال او در جا

خود کسوت ما در میانم
 آنچه از دست دورستان
 که نه نظر از آسمان بجوم
 آنکس است که از زمان بجم

دل و لبان را که عشوه
 نصیب منم چوین چرا
 میم هر طوطی ز من ترش کن
 مرا از سر بس که فزودا
 مرا کفر ترا ام که فزاید
 ز تو بود طلب که ترا اول
 چه گویم ترا که دل بگویم
 به نصرت بی نام بود بر بی

پادشاه خوشتر بود از این است
 ز کس است از خالی صد تیر در کمان
 زلف را که با هر باز بر کبل و کمان

دراخت از دست دل که نشی فریاد
 با که گویم محنت جهان بی پای او
 هر زمان که دیدم از حدت این تو
 از سنا که نشسته چو نیم خیمه که ز تو
 سخت کار گشت باز از سر و سر کون
 جان من با دست من از جان من خودم

سر سببیت من نه کموی
 تو در یار سینه با زار
 تو کل و لاله و زین مستی
 هم چو روزگار و هم خود روی

منازل

گفت با آنکه خیر است
دیده که خون شد و ز غم می
داده از تو بر کجانی بودم
که منی از در نه آری این بر دم

درا جرمت که بصل تو غم می خورم
رخصت که گشته عشق برافزود
کلند ماه که در پیش تو کلاند
هر یک یوسف که جان او از آیه
خندت چو باده فریاد که کند رسته
مان بر نیز ز تیر سحر من که مرا
چون بود عشق که مرا از آن دور
گفتی که از دل من دور
که نه نقش بر روی تو گشته
هر چه با خود خور ایضا به به عشق
حکمران منم در سوز غم گشته
چو تیر سحر از ناز تو گشته

بسیار غم خورم

سیم است که آن سحر بود
نه کی عمت از لبه با سود
کف درم بود و کی خیر خوش زنی
کسر جلفه مشک خست خست
ز وقت تمام تا آنکه سیر
نه کس را بود ز راه طالع
نه با کس است از او مشکلی
کس خوشتر و کس بوی و کس قش
در است غم غم غم است او تو
بسیار است که دل ز ما دور
نه مکدم دستم از سحر ختر بود
بسیار تو به بافتن زنی بود
کس در سایه سحر و کس بود
مغزل و سماع خور کس بود
نه ما را از غم خوشی اگر بود
نه با او خوشتر از او بود
چگونه عیب است که گوی بود
مرا کاش بشودم ز امی بود

کلمه خست که نه عمت نه
بر دل من زنده شکست
از دستم که از تو دور بود
چو آرزو در زمانه نماند
مگر شتر جز دلم نشانه نماند
خبر برت چو نار و دانه نماند

غم دل من بر آن لغت آفر
هر چه سبب است بر من نیست
ز در سر در راه سینه نماند
خبر ز ما نیم از زمانه نماند

ترتاز زین جفا دل بزنگد
بجز بزنگد ز کجاست به جوت
مگر هر آن تو سوگند خورم
مگر کفتر که من شکیبایم
کس دل در سر زلف تو نمید
کس در کور تو که از بند پای
خوب و زلف تو هر آن زین
چو سبب عین تو عالم بگیرد

دلم بر من حکم میکند
سند هر عترت خار و ک
ز کس بی آب او در دل
هر جفت هر گو کند در فلک
مردم چشم حیا به چو
مورچه از غم ای بر کل که کرد
خز کل و ز کس بنویز لطف تو
عبد نامه هر زمان کم میکند
سبب عین تو چشم میکند
انفاس خود و مردم میکند
رب در ایام میکند
کند از چو چشم نظر میکند
این کند از غم تو دم میکند
ز کس خندین تنم میکند

رو که عشق تو فرغ تو
خونم که بخورم ز تو نیست
از تو دور تو کار کن نشاید
شکستیدم من از تو به نیاید
قدح بجان من کس کند نشاید

ما ز در ۵۴۰
دین ز ما را
خون ز زنگد

بارخ تو که وفا میسر بودی
نار تو دوسوز من خنجر خاند
هر که میگرم من از غم تو زلف
و ده ایضاً بگفت جان بسکندر کشتی

عشق تو همچو بخت تو خاند
زلف تو میکشد سر خنجر
عشق تو ز کرد زنگ روی
گفت از تو جان من کی نظر
محنت من در ایام از دل خا
گفت ای بد عهد کشتی ما
رخ کردان نامم ز زود
چند کوی صبر سیر باید از صبر

این نال که بنیذ زلفت تو
سختی نیاخت بخت تو
دل با غم تو در آینه شب
رخ حکم ز رخ تو آفت صیبت
خیم زلف تو بوش من هر دو

هر که که عشق تو کم سینه
عشق تو ز رخ نقاب کیناید
آن که ز تو بجا دور از دور

تنگ شکر است خنجر کشت
در شکر ارچه صد حلاوت

رفت آن که زلف من می بود
یاد باد آنکه از رخ تو مرا
سر در طرف باغ پیش قدم
لا لاله آتش زده میان دل
گفت از من بپوست قانع شو
صبر در از صبر در کشید از من
صد حرف از تو برگرفت الم

بر من ز عشق است بزیارت
از دور که ز غم تو سر مشک است
کرد دل قبول من کی کردم فدای
آن که تو بپوست تو یار است
چندین هزار در کشید که زلف
با آنکه عدلیت با غم تو زلف غا

باز خنجر خنجر با موزم
تو ز من شرم دمن ز تو شومی
بار که گفت خنجر من خنجر
سپرده عالم در دیده شود
نقش من بگونه دست آموز
از خیانت تو فاطمه کردم

باز است با وفا با موزم
با موزم با موزم
که ز طبعش خنجر با موزم
که از روی تو با موزم
حکمت تو با موزم
گفت که ز کوی با موزم

(۳) سپرده دار با موزم
مغز و آینه با موزم
(۵) کله اسرافت تو با موزم
تو در آن دما با موزم

نظر

گفت از لبت تا ما بزم

از دور خورشید هر که را بزم
کذیره بود که چون از تو آید
چاکر که است باغ با انبیا شیری
از لبت تو سپارم که از شکایت
گفت که برات من که عاشقانند
من نه بر شا تو که مقدر اندیشم
دو عشق تو چون شمع جان سرد گشت
در آرزوی آید که سعادتم
هر که که میباید از زمین که آید
هر که که در دوش از دهن زانم
خبر کن که حق و خاطر ام آید
هم نه بود آن مسکین چون نیک
گفتم که بوی تو از چاه تری با
لاقی نبود که در کار اندیشم

باز دل در غم جان می بزم
باز و عشق فلان می بزم
در سبب بیگانه دارم غم
که در کار و غم آن می بزم
بهر روز زلف تان بچسبانم
چو بر زلف تان می بزم
بردار من دل مصر در دلم
جان نماند زان می بزم
گفت ز بخت زود تا غم آید
چون قصه در دهان می بزم

بهر عشق که میان گرفت
باز دلم در غم جان گرفت
عشق هم تان است
وای بر آنکه با ایشان
سرو به میان تندر جان
ماه برید آن رخ و فغان
گفتم که دل بر دایه نیست
آه که دل برود با جان
از طاعت هیچ خنده تان
گفت هر که هست به حیوان
گفتم مردم ز غم عشق گرفت
ما تر از هر تو بخوان گرفت

نق

قصه هر آنم عجب آن کرد
گفت از لبت تا ما بزم

ز لبت تو بر عارض تو بار بار میکند
هر زمان سر سبز است در آید
جنج تو در دل بودی آن کوی
لعل تو در بوسه و آید از آید
در گمان امروز تو ما که ختر کان تو
بر دل من زخمنا تر غم از میکند
بوسه نه در هر آن اول بر آید
چو در با نیت با با نیت آید
در شتر بوسه بر دوات رستا
مسکینا که با نیت که با نیت میکند

حجران تو از سینه گوید
تا از غم خسته دل چه جوید
سر خار که در دم غم صبر
تا لب کل وصل می جوید
ترسم که دل مندل گشت
دست از تو خون در می جوید
گفت که دل من چه جوید
از زلف تان می جوید
در باغ جمال غم بر ویان
از لب کل وفا می جوید
بل تا غم خسته دل از غم
تا از لب تو هر چه می جوید

سجانه دار یار که کز روی
من مسکینم کلام بزم بزم
خود هیچ اشکات مردم نمکینه
ما را هیچ رود کسب نشود
هر وقت که دل بوسه زجر او
چشم بدم است که هر بزم
آرزو کند جویشاق بر دل
او خود ز صد قاعده پروان بر
دعش شیطانی که با نیت
ور چه از آن آید روی
بر چه صفت که با نیت
کسین عمر ما با خوش خوش کند
دور گشت از من که با نیت
دیده با جان می توانم بود
ای ندامت

ای ندامت

سر آینه عشق تو بر آستان کز
 هم جانم از زرق تو جانم کز
 در آت دیده عرقم در آینه هم
 کفر که چون کز نشسته زرق
 نه هم که هم ترا بر ستاره کار
 هم لایحه خسترت در سر جانم
 جان تو هستی با هر بر آستان کرده
 هر جا که میروم همه آن میروم سخن

دل زرد تو خورشید تر از خورشید دارد
 مهره شوره از برش در جلال من
 زرد و حنجره تو در کمر تو آن خود
 میان ما سنگ نیست کویم جوین
 زرد ز کار خفا با خور و چشم لاله
 کمان مننه همه آن بود که چو دل ببرد
 دل من از در جهانها عشق تو کرد

در چو تو سر رود چو غنچه بودی
 تا خضرت که تا خضرت بودی
 که چو چشم تو منخ زان **مهر**
 عاشق روز خستین بودی
 در آن روز در روز من بودی
 هم به او در کشتن من بودی

دل ز من بر کف دست سباجی
 جان سپردم بدو چه میگویم
 منت در خورده خالی
 کوس از زبان با چوبی
 دوست با بصیرت ز دست
 که کسر بر این سخن که بود

محمد

سخت از شرطت خجالت
 دل و جان که چه عزیز مرا
 کفرم از تو خست و ز من جان
 جان ز من بر در خجالت
 خنده توست که در کمر
 دل کز من منبیا روج

با تو کار هم بر سر نشود
 تا تو اندر دنیا از در من
 زان خیال تو نایم در من
 تا که در تو جوین عشق

دلک بر جوق در پوشی
 هیچ با ما خلوتی
 تو بر این من خست
 پس از خست بدو بنمایا

سزود عیال بر زاری
طبع رخ اوست دل رنود
زنگه زلف کافزار
و از نازک چشم مستین
از زلف و رخسار چو گلستان
خوشتر سینه از لعل
عشق تو ای که سینه نقد
چون با تو هست لب کیم
دل بازدهار نه بوسه

زلف چو قضا برست غازی
رسم لب اوست جان غازی
دل بر سر دست بکن زاری
جان مگر خلد بر تر غازی
در برده در دیده غازی
تا بر کسین خود بناری
جان از دست این نه ناری
خود غم بر هر صبر غازی
ز ترک است این سخن نه ناری

با من ای که سینه چو گلستان
سینه بر هر زردمان تو سینه
گر چو جان رخسار چو گلستان
همه ایاز تو از همه ایاز دمی
در سخن با همه شکر باری زود
چو زلف ز چشم سوزم دل تو
یاد دارم که تو بانه نه زخمی
خود در غم که در کیم کیم باز
پار صابر بود تا تو سینه چو گلستان

هر چه خودم ز خجاستم توانا حکیم
سر کین زوم از تو که تو جان حکیم
سود سخن غیب جان چو گلستان
خود مرا با دنیا بر دهنه حکیم
با من از خجاست سراج زنا حکیم
دل تو از دل است تو از حکیم
من جانم که موم که تو از حکیم
بجوهر که کز نشسته که جان حکیم
صدم در دهنه خجاستم از حکیم

از چشم من از زلف چو گلستان
خون ماه در دهنه چو گلستان
که در کسینه چو گلستان
زلف را باز که سر زده چو گلستان

وز من دل شده چو گلستان
اسمه چو گلستان
زلف را باز که سر زده چو گلستان

ای جان

کریان از تو کیم بخواه بهیا
کفر از من چو خا و دانه اندر کیم
چو تو میدانی ز من دانه کفایت بچار
همه کس را هر عشق تو دور نشود
نوا کز کشت مرا کطلع چو گلستان
جان ز من خواهر و دانا کیم بکنم
از دل او هست او من و سینه چو گلستان
صفت زرد دل من ز سر زلف کیم
عاشق و در تو سخن دل چو گلستان

بدر چو گلستان بماند چو گلستان
آنچه پوشیده هم مانده چو گلستان
خوشتر ز من همه رسو چو گلستان
کس غم چو گلستان بر او نشود
هر چه چو گلستان خوشتر کیم
بوسه خواهم دور کیم کیم
که کس از دل او دوست کیم
که تر از من زده سینه باور نشود
بچنان رخ که تو در گلستان نشود

عشق تو ناست بر جان من
تا دل من و جان من
دید همه کس کیم خن کیم
صبر کیم کیم تراف کیم
دل که همه را است کیم
با دل خود چاره چو گلستان
همه لغو است تو کیم زود جان

با دل من دست جان من
نام تو در دهنه جان من
خند بر دهنه کیم و خندان
اسمه کیم کیم کیم
عاقبت از عشق تو کیم جان
از دل خود کیم سلطان
در چه کیم ز کیم کیم

هر چه که بر جان تو کیم
از لب کیم کیم کیم
کفتم که جان کیم کیم
کفتم که سینه کیم کیم

امروز تو کیم کیم کیم
شدم آن کیم کیم کیم
تفسیر کیم کیم کیم
احسن کیم کیم کیم

از کیم
از کیم
از کیم

کف بد با بر سر بر او استبدل
کف بد با نیکان هم توانست
کفم غم جانم جز در دوران دمگان

آنکه بگویند فغانس کند گرسبید
ما را از دوران کل خندانان
با آن زخم چاه چه تا چشم برید
چون راه او در دیده قلم و اراز
اور خبر و سیه که در سخت گشت کار
در پس از آنکه چه در حال او
اور با بیا و در سینه آنکه بروی او
در یک ترانه هم کج بود برای ما
می رنج مالک به آن مر مر او ای

بشتم ز غم زراق غم دارو
من عشق تو ز غم غم چون دارو
در زیر کلمه جوت توان زایل
رویم زلفت بزک گشت
چون من بود ز غم غم شبر حفا
عشق تو ز غم غم ام داد
با لب بر سطح ز جام ز غم غم

اگر رفت از جهان سرون گشت
از سینه در میان کردار گشت

عاشق

نمانت گاه جان ز غم گشت
کل امید از آن گشت گنج
چو قوت مستمع هم از غم گشت
که در سینه ای همه حسرت کردی
ز دوران همه صاحب دل بی تو
نمانت گاه چو غم گشت
هر که از کس بود که با تو
ز غم غم گشت کار سینه

ترسم که در غم ما تو غم کردی
ما ز غم عشق تو ز غم گشت
از عشق تو گشت بزم ز غم گشت
جانم فدای باد که او ز غم گشت
کو ز غم وصل گشت کل غم تو ز غم
اگر سینه که در غم تو غم گشت

بگیر و ز کجور ما ز غم گشت
که هیچ مهر از سینه که هر گشت
کو نید بر پیشین ما سینه ز غم
در سینه تو جانم چون با غم گشت
کفم که بجان بود ز غم گشت
هر چند ترا غم ز غم گشت
بارب که چو من با تو سینه گشت

اگر ز غم شکر سرون خبر
اگر خدای خود کم نمی
حقیقت عمر او را که سینه
غرض سینه است هم سینه
که تیر خواجه از زینش رفت
چو در زمان ز غم سینه
که داند هر کس که سینه
برویم هر کس که سینه

آوج که عشوه تو ز غم دارو
کرمان هو اصل تو ز غم دارو
هر خطه ام تبار ز غم دارو
از راه جان بدل ز غم دارو
سلسله اینقدر را که او سینه دارو
بر با در دست چمن ز غم دارو

بر حال غم سینه روز نظر یافتند
ز زگر بشارت بکشت گشت
بانج که از او کار کرد که گشت
خوشتر سینه با آید بر خاک گشت
اگر در سینه کفم گشت
بر با ز سر عادت ز غم گشت
بایست که با غم ز غم گشت

بر سر زدم بجان لیکن
 کار و روش بر حسب سبب
 لحظه آن سبیل از کل لیکن
 غنچه در عالم با لیکن
 پر تو را ز نور حجاب نیاید
 و آتش در سپهر دور نیاید
 ز آب آن چاه ز غنچه آن سبب
 قطره در کس بر غنچه آن
 عاشقان شربت طلب نیاید
 شکر مراد آن در دور نیاید
 در هوای زده کشته ام
 آفتاب سایه بر ما لیکن
 سر هم با ما که آن را بر جا
 چون خبابه ای بخت با لیکن
 کرکن هر که ده ام علامت
 و رغبت است بر صفت لیکن
 با است گفت که در کس نیست
 کز نتواند بر حسب سبب
 تمام کس از دور کردی در دور
 چه تیر مسلمانان دل من کازدی
 کجون بر جا گویند زلفین خود کوش
 مگر زلفش بخوابد که چون من چای
 دل از وصل چون بنده که در کس
 که خوش است بودیم جز از غم زاری در
 مراد است سخن در وصل از پشتم
 هر چه بود که مراد آن را این شسته سری
 مرا که چون تو جانانه بیای
 کجست سینه جانانه بیاید
 عجب چه چشمش با من لیکن
 مرا از سینه با جانانه بیاید
 مرا صحت به سبب و عده دوست
 و لکن از زلف زمانه بیاید
 دل از دور تو چه است او را
 هم از دور تو دور ما سبب بیاید
 بر آن روز چه است چشم بد را
 هم از زلف چو کانه سبب بیاید
 از خبره را که من آن سببم
 با تو با آن شرط و پیمان سببم

بر سر ما که کل از ام برود
 بر سر ما که کل از ام برود
 با تو ام نامه سببم برود
 با تو ام نامه سببم برود
 بان بخت نیست و شتابم برود
 بان بخت نیست و شتابم برود
 کند است سببم نام برود
 کند است سببم نام برود
 آنچه کس سببم نام برود
 آنچه کس سببم نام برود
 بر حسب است آرام برود
 بر حسب است آرام برود
 از صبر پست است این دنیا
 از صبر پست است این دنیا
 کفتر از دست غم جان
 کفتر از دست غم جان
 خون همه قصه خود بخت نیست
 خون همه قصه خود بخت نیست
 سبب ما بر تو لی بد خویش
 سبب ما بر تو لی بد خویش
 زانچه در سبب است که سبب است
 زانچه در سبب است که سبب است
 غم خوردن و جان کن کار جوئی با
 غم خوردن و جان کن کار جوئی با
 لعل تو با و غم این خود خستی با
 لعل تو با و غم این خود خستی با
 مهر تو چه هست آن که دم زدن با
 مهر تو چه هست آن که دم زدن با
 گفتا که در هم آرد نام و بی باشد
 گفتا که در هم آرد نام و بی باشد
 زان مضموم که او با من در سبب است
 زان مضموم که او با من در سبب است
 جان غم خوش بر بخت سبب
 جان غم خوش بر بخت سبب
 کس دل برش بر بخت سبب
 کس دل برش بر بخت سبب
 سینه پیش بر بخت سبب
 سینه پیش بر بخت سبب
 در او پیش بر بخت سبب
 در او پیش بر بخت سبب

سرکش با بزرگتر دست	ارنگی که در جوان آوردی
تو همسری که درین بدتها	نام منم خنجر زبان آوردی
آن همه گشته و آن همه عهد	ده که بکنی بزبان آوردی
دو اور از درین گشته وصل	با هر چه از میان آوردی
بود فایز رخسار خلیل ما	کار او با زبان آوردی

که کبر بر همه افان دوستدار کرد	سپهر کوشش تو در هر چه کرده کاری
لکلام آینه شمع دل گناه او همه آن	که شمشیر تو در هر چه گشته استاری
هر از تیر دل رفت صبر سوخته بود	و ما بدوات تو آتش چشم یاری کرد
ز صبر خویش بمانده ام که چون گوی	تفا هر چه جز در دو ساز کاری کرد
هنر از جان که امر ساز بر آورده	فدا هر چه که انصاف جان سپاری
هنر از آن کف کفتر که بوسه بر هم	کفایت که بگوسر و با نیاری کرد
خیال دور تو تر ترفیلا و هر دو دم	عفا الله او که برین قدر حق زاری

یار که خوش ماه و قدر سرور دارد	دو ایم بر و جان و دل او یک است
چون دوستی از دور بر آن کس بر آید	کفایت که جفا کار بود در است چنان بود
نه عهد بر از بر زبر کرد که در عشق	مهر سبب عشق آن بودم در آن مکان
که هیچ بنایم بخشش گوید خاکشوش	انصاف خاموش از این پیش تو آن
در رخ بگذر تا که گشته که نرا عم	که بر چه سپید او را چاره جوان بود
رزد او که بگشت بهیم باز نماند	کس که گوید خفاست که در بند فلان

در باره با مات بگفت	مکن کاخ چنبدان ز تو بر آید
تو جان خواهی آنکه هر چه	نزد آن که اسیر رسم بگفت

نادر تر کن که کنون کان گشته	در جهان دنیا تو بر زبان بستم
محصه امم که دیگر کرده	تا بدین حد نیند نادان بستم
گفته ز عشق تو بیایم	در پیشما ناپوشان بستم
دل بر او دم جان تو ای کن	سند به ام بکنین بوزبان بستم
خواستم که درون شاربانی	لیکن کنون بر سر آن بستم
تیر که بر سر لبم دندان بود	خبر هر چه گشته که در آن بستم
چند کوی بر رودار یار بر کبیر	که بکنیم پس کان بستم

عشق است اگر چه نیست است	به تو هر چه نه عالم گوست
حلقه زلف تو دل یکیرد	در شب زلف تو صدف گوست
زین عشق تو کجا بگریم	که بشک از سر تو بگوست
غم تو بخورم و مویکیم	که میان کج و دور گوست
هر که گویند فلان ترا آزار	گوهر از چشم فلان خود گوست
خشم و دشنام تو در بر آید	طغنه و دشمنم آفرید گوست

دل من زان که سر من نیاید	که آن جوید که در عالم نیاید
چرا جوید که از تو که هرگز	که شمشیر زنی با هم نیاید
دل من زان که سر من نیاید	بدر جنت ترسم هم نیاید
ز او بر با کس که سر که جان	ز او شمشیر نیاید
صبر با نیت و در دل خود آید	ز هر چه که کس که محرم نیاید
کل خون طبع چون همه گشت	دندان نکند بدار هم نیاید

عشق بر من زبان آوردی
کار ما بزبان آوردی

زلفی باک در زبان بستم

بلف
تقص

مردکی نزد کس جویند
که میان رخ و او کف لغز است

بهر آن سرود که می خواند
سر در سرود در یکن خنم

تو جان خواهی چرت خورد
من از عشق تو در تنه جان شدم
سوی کز گفتی که بکنم ترا

میان نزد تو سخن بگفت
عشق است در صحت او است
مرگشته که بر آنچه مرگشته است

برخ یاز خوشترین خنم
گفتم از عشق تو نیکویم
تا ما چرت رخ در رخ ترا
کوسر از نظر سینه مگری
تو صد دیده بگری چون
می مکن بیست چو تو

بر کل لاله تو سخن خنم
گفتم چه چیز سخن خنم
چون بیا بیا بستی خنم
چون تو که سر جبهه تو خنم
تا که کل من صد وین خنم
که بگویم خوبتین خنم

اگر در دو دم را چاره بود
دلا در کس است در دل آید
عشق است همه بود در کز
چه بود در بار آن شکست
مرگفته که ترسم بگشاید
چون بقضای آن در حسن خوان
حق نیست هم در هر خوان

چرا صبر از دم آواره بود
رو بود در ار صد بار بودی
ندول بود که سنگ خا بودی
بگره ز زلفین چاره بودی
چون بود که او این کار بودی
که مرگ عشقان یکبار بودی
اگر هر کز دل از تنم پاره بودی

خسرت آید که من تر گفتم
ت میا ز غمش تو در تنم
من ز دست ز بان بگردم
گفتم ز عشق جان آهرم

که تر عاقبت خطا گفتم
با تو که تر جسم گفتم
سوز یان بین که تا که گفتم
من حواد این با تو بار گفتم

دست من از خودم تنگ بودی
ز آن تنگ تنگ جانم سپاه بودی
گفتم خجسته زان بر تو کز آیم
بسر و در وقت دی که از تو خجسته
گویند که در صبح دهر بود بر آن

کلارم غمرازه می نمایم
رخ همچون ماه در شب خجسته
غلام از رخ کز خط و سینه
بهرش روی تو که نیست بار
کل از تو بود که بر او بود
خیاست در چشمش از او بود
بجا برکت که بکین به او است

از که در عشق صبر ز مایه
پنجه آنگه جان برود زنده
لا اله الا الله او بود
گفت حقیقت آفتاب که شد
نخورد خار او که چون گل
مرد آینه فلک جو بود
از تو صبر چو منیت خنم
چه عاقبت صحبت تو که شد
بهر است بر ز تنه مایه

جز در سر آن لاله تنگ بودی
که جز تو همچو دست تنگ بودی
بار چه چو شست ام غم را از تنگ بودی
در راه تو بود غم تنگ بودی
که چو دست با که در جود تنگ بودی

ز سبب شکل خود که نمایم
دل که گشته ز راه نمایم
که خود را کون که نمایم
دم طایر صد نمایم
از غم غم که نمایم
که ما را در که نمایم
که جان است تا آنکه نمایم

من نذارم شکست
صبر را که بود تو نمایم
ماه از رنگ او است
من ز غم با تو مان چه نمایم
همه بر عهدت بر نمایم
رو را که گفت که بر نمایم
از تو در هر بار چه نمایم
چه عاقبت صحبت تو که شد
بهر است بر ز تنه مایه

دیدم که عاقبت همه بد استی
 کیرم بدتر سردل دوستی ما
 مارا کجوتر صحت نیاید بد استی
 جان خوشتر تو از من و حال بد استی
 مارا همان که تبار و دودل
 گویم که باز دودل منم گویم لطیف

طرحه بخت جانانه زغم
 آنچه صحت دیده ام عشق تو بود
 تا که بر آستین بخت نماند
 کز کلمات کیم در آتش دل
 هر زمان که بوی من آن ام
 دهن تو که می نتوان دید
 دلم از نیر نام عشق برد

آز آه دلم تسر بسوزد
 در عالم عشق مرغ جانرا
 از شرم جو تو که بر منیدی

باید که بر سر سیم دارد
 کل جامه ز عشق او در دست
 شکم از دگر با هوش
 خرسیم سیم او بنویسد

نام نبرد مکر بد استی نام
 یکپوشه بیان همه فروغ
 چون بخت شهر شسته است

دوش در کستان بجز کای
 چشم بلب روفا دازد
 کل لصد بطف گفت خند
 گفت ز کس قدر مقدم کل
 هر کل دارم از من بیاری
 ز کس در بدیل گفت
 عاشق منم حرم بیست
 هستم امروز از روزت
 تا بعد از غنچه است امروزم

خشمم جو بخت تو تا خرم
 فتنه دلمت خشمم مت
 خنده کوی من چه که دستم کوی
 دل بر در جان اگر خواهی
 کفر از روز در وفا قصیر
 با تو که از زبانم آید

عشق در دل نیک نشیند
 دلم نیز مستور هر بخت است

کامرو
 ۱۵
 بر است
 خا
 بر است
 خا

رقت

در سینه سنج او کیند باغیان
در همه ار در رو کمان کیند
انقدر با هم شکلا کیند
جو بر کیر آفریند کیند

باز غم تا خفت جان آورد
که دل خسته در باغ آورد
نواختن آه در آن کیند
هر که نام تو بر زبان آورد
زلفت از خد برده جو
تا مرا باز در فغان آورد
دل برده با من در جان آورد
ششم تو کیند که در جان آورد
آنچه با ما هر کس غم تو
بجز بارش نمی توان آورد
کلین سبکم برابر کرد
کا و لیدین که سحر آن آورد
از همه خرم شستم دست
تا عنت با پرده میان آورد
دل جو تو با پرده در دست
اسمید در هر از آن آورد

آن آدی
آه که همه سینه سپار نه این بود
لا این ای چو چشم چون نگار نه آید
جو مژ دست و باره نه خست
جو بر زود دست در شماره کیند
رفته کرد چشمم قرار گرفت
باینه دست خسته قرار نه این بود
نوست آن روز کار ز کیند
عشق من ز سر دست بود و باز نه
عشق خسته بود کیند آن چشم بود
یار همی بود روز کار نه این بود
از تو جمل مانده ام که سرخ جو
زنده ما ندیم و اختیار نه این بود

خدا بنامه آن عارض کلکون کیند
سرخ و امید جوان کل خندان کیند
تا و ک عالیه و بقره کان مشکین
است او را در سینه جو چشم سوزین
چشم بد دور از آن کل خندان کیند
آنکه از دور هم آید آستو کیند
غزوه کافر او انجم ابرو کیند
اندر و قصبه دور شده کون کیند

مرا بر سینه تیر منبت ند
چو منم که با سینه ای نشیند
هر کفست با و کیری کیند
نذا تم که این کیری کیند
کمر بر چینه و ندانم کفردم
که این بار بر جان نامی کیند

دل آه آن ز دست کیند
کاکه که ز پشت بر خیزد
در خجرت و دل در آید
تا خود کدیم است بر خیزد
کس با تو شتر زنا نشیند
تا از سر نه دست بر خیزد
هر روز عقیده جان کیند
آن سبیل کل پرست بر خیزد
با آن کس در دست کیند
چشم تو که نیم دست بر خیزد
و وصل تو کیند و در دست کیند
چناه دل کیند کیند
تیر که ز پشت بر خیزد

دل کیند ز دست کیند
و غمش تا بر باره افزون کری
کره سب کیند چو کون کیند
و غمش کیند چو کون کری
که که اندر وصل از خنده زدی
چشم من کیند ز جواد کون کری
در زلفش کیند هر کس کیند
شماره من تا کون کیند چو کون کری
در فراق با دور هم کیند
آب کس کیند چو کون کری

جو با کاش خنجر و کیند
از دم هر خطه سر کیند
هر خطه ز نام عشوه و کیند
در دل کیند کیند
با اندر چسبیده کیند
جو بر باره کون کیند
جان در دست کیند کیند
دل ز غمش خالی کیند
مخبر غم دشمنان کیند
بارم کون کیند جو کیند

چشم چو آبر

علا شکرش زلف زره در سپند
خواجگ کوشش دهنش سو و سبیل
گفتم اورا چو در دل من بارها

لا دل سینه کس جان و کرم
استمب سینه زان کس جان و کرم
گفت نه نونه دولت در دسر او کرم

من ز چهار حسرت ادا شدم
چشم من از خون بود از غم
من ز تو همدیگر حسرت پیدا
دل بود در زلف اول نظر
جان بگر بوسه فرود شدم
گر کسر از دست بپریدم

از تو چنان حسرت ادا شدم
کز تو چه کس جان و کرم
دست ته ام که خطا ادا شدم
سکینه بیدر که کجا ادا شدم
در چه نه از زهر هب ادا شدم
آه چکیده که کجا ادا شدم

هر که زان لعل شکر میخواهد
بر که شدت ز حال دل
سر دم چشم من از آب
دیدم چو آب با نهد در

جان خود ز زهر میخواهد
هر که عشق کند ز میخواهد
رسم دیوان نظر میخواهد
مدد ز خون حکم میخواهد

چو عشق آن منم ز زانو سر بر میگرفت
در چشم رفت بود نه آنگه سبب چید
در عذر صد ترانه زدم تا گند قبول
چندین بار لایه که کردم هم بدو
میگفت چه کرده ام آه که گفتم ام
چشم من را و نذر بکنش بسجود
داود گرفته بود و بخند و میگرفت

با نفس نیز در سینه میگرفت
کان ما دل بچینه ز هم میگرفت
آنگه از آنچه بود فراتر میگرفت
مکنید ره خود در آن دل کافر میگرفت
التی بکنید و بنوعی که میگرفت
چشم من را و نذر بکنش بسجود

بیا حاضر کلک تو در سینه خایم
زان زلف تو بپاییده و چینه دوست
گفت سیرم جانست اگر جیر و صلح
در خیز تو مار بکنندش و چه با
ویر با قهر عمر از شود و در مسکیر
این سر که تو در او سر ما بسجود

ناخ زده وصل تو در رخ خایم
چو چشم تو زلف تو بخوار تو خایم
تو بر سر آن است بر که ما بر سر کایم
هم با غم تو نمیکند بر این غم کایم
هم با غم جوان تو خوش خوش سر کایم
ز سر دست که ما یکجا با تو کایم

صبر از دل ریش من هم بگریزد
این دو را چشمت رویت غیب

با دیده من خواب هم بپسند
کز این آب هر کس بر سر بپسند

دلبر که ز من در عهد بهفت
منه سینه آنم که چشمت اند کرد

میکند بر دوش چشم من بچشمت
منه چاکر آنم که چشمت در کفمت

که چشم بکیند فسر یاد و نظیر
اگر دل اگر از شک نه نهند

در دمانه بهت زلف کان کز آید
در دیده اگر کور تو عبرت آید

در عشق اکرم امان جان بستی
در وصف جمالت نه از خوابم کرد

از آب دو دیده ام نهان بستی
چو نیت نه تمم نه زبان بستی

در جامه از رقی آن بر عین تو کوش
کز نطق است پس چو آنچو نطق

چو ز یاد ز آسمان بود آمد تو کوش
هم زرق از روش آید هم از رقی

اگر وصل تو با سینه چو عطر جاوید

در وصل من غم تو شیرین چو آب

بیا از

با تو خشم ز یاد پستک نیست
 کایم بر تو آید بزرگ است
 خشم و دهن تو از عیش و نوش
 چون دست و دم زدگی از شکست
 چون غایب دان کرد دل خون
 چندین سخن تو هر چه چون آید
 کز سنگ و فلان تو الف کاه سخن
 چون لام دو تا کرد و پروان آید
 خشم تو از خیره بر ماه زند
 در عشق تو عقل صبر راه زند
 نزدیکی آمد خط تو در از رخ
 بر این حال تو آه زند
 هر کس کز تن آن آید
 در صفت لعل رسته مر جان مید
 در جبهه صفت حال دلم جوان اند
 در سنیه او از روش جوان مید
 در عشق تو سوره حال چون آید
 در زینت چینه زلف چون آید
 بار یک دو تا کنون و فلان آید
 در بار تو آقا ده چو خیال تو آید
 هر چه آن و فوطه بر تن روشن تو
 می رقص کند نیاز کردن تو
 که دست که میان راه دور کردن تو
 که با هر ترا بوسه ده که دانم تو
 تا دست که گشته از امان تو
 تا دیده بر بوی گشت از دور تو
 از زخم طبیبی که بر بر زده ام
 شد سینه من بزرگ بر این تو
 آن ماه که آفتاب بر رخش
 در اندر عقل و هوشش
 دیدم رخ او چو خورشید در آ
 معلوم نمیشد که کلامش

زلف که هر نهاد سرش
 سبز که بر جا کج و جوش
 بکس که نهاد سره بر زلفش
 چون سهره نهاد سر اندکش
 سرش غم خنده چون زلفش
 سر خیره بیاد داده چون زلفش
 با آنکه زلفش بر آن نهادستی با
 سر زلف تو نهاد چون زلفش
 از چشم تو صد زخم و زشتی مرا
 چون زلف تو زان گشاید پستی مرا
 چشم مرا که نهفته در آن کنی
 تا کس نهاد اندک گشتت مرا
 با سبیل سبز باربان لبش
 با فونت شکو طلم زمر و سلبت
 بر او زینت خسته آب روان
 کرد لب او سیره و سیده
 کفر که چو هست کرد آن تکش
 بار یک خط نبشته از عنبرش
 گفت که عشق را با بیدار لغزش
 تا مهر تو آن نهاد بر درجش
 لعل تو از آن ز سر او درونش
 تا یا بر از زلف تو جانش
 بر کرد لب با سبیل سبزش
 چون جامه خضر بر لب آبش
 کفتم که هر چه چشم تو مرست کند
 کوه بر کند برین در دست کند
 زلفش بپوشش مهر میگوید
 مست که شکر کلمات است کند
 دل نهادم در غم و بیایری
 نتوان کند بهشت چون تو دل آری
 در آرزو تو چشم تو چون آید
 چون رو کنم از دور تو چای آری

با ز اسرار گشته حیران ساری
 افتاده بدام عشق و دیگ جای
 چو چشم بخت ارسل سفتی را
 تا سر نه از دستشین از پای
 کفتم که چو ز چشم تو بگشاید
 در سر رخ لعل تو با سفتی
 ز سر چشم هم سخن نگوید با من
 ز سر سینه سخن تو جلای بافتی
 شیرین سخنم که طبعیست
 هم سر نه زلفه و سخن و دست
 گویند که با دست سفتی گفته او
 بادست که هم قوت هم دور
 نیایفته شهر خورشیدش مکره
 نشسته سیم پیل در رخسار آناه
 ر دست که فتوح رو چون زلف
 تا ز اسب سباده مانند از وی
 هر چند زهر چو ز تو جانان را
 و عشق تو کم گرفته ام جانان را
 لیکن تو در انداز سفت سباده
 خون ریختی چو چشمه سما را
 یکباره ز ما فلک فراغت داد
 یکباره و از من سستیم از یاد
 با کم ز من سر راه وصال افتاد
 کفر از دست مبارک باوت
 بودیدین منزه جانم چوین
 با منم که سباده مستو جانم چوین
 در بحر از دور دیده خون مبارم
 من مستو چوینم تو ندانم چوین
 در غم عشق من پناست بر سید
 در دست تو کارم شکایت سید
 که ز آنکه بخوهرم که نیالم سحر
 در باب که در دول پناست سید

که بر از رفت

از تو ترا برده هر چه من
 زلفت چو شمع بر کز ز دور
 عذری چو رخ تو در کوشش از دم
 این چشم چو زلف تو در پیش
 تا من ز رخ تو بگشاید محجور
 نزدیک تو هست تا فراق جان
 شد دست ایچ تو بیا نم نزدیک
 ای چشم بدان چو من از روی
 با دین دوست و دیکه ای حکم
 با جان جهان جهان ما ترا حکم
 جانم ز بار وصل از دست
 چون نیست امید وصل جانم ترا حکم
 جانان تو چو چوین با کعبه
 که هست نه رویت شمع چوین
 چوین سبب کشیده از من
 در خون من سخته فریب چوین
 جز در زلف تو نیاسید جان
 و اندر من من پناه تو بمان جان
 که سیم ز من مانند جانم
 که هر چند ز تو زلفا که جان
 کبر و ز طبع با کبر و من ترانه
 تا عالم از غمده برسم ترانه
 آنست که در دل اگر کم ترانه
 کمتر از کبر آه بودم ترانه
 در سخن شکیسته چون بر آید
 با حرف زبان تو زبون می آید
 سنگت باغیر دانت که از رو
 کی حرف مده پارو بر روی آید
 آن شکیفته را چو پارو در تو
 آن کند سیم ز کم از دست او
 از زهرش ز او به وقت کعبه
 همایه بدخدا که سر را در داد

* زمین که نموشی کبریت کبوتر
 درخت از نیکو که کبریت کبوتر
 * مار از پهلوی که کبریت کبوتر
 اسرار بر بدنه او تا چند
 * مینو که زبان زهر حرم نشین
 کوه کمان بر آسمان سحر نشین
 * نایب و نایب که کبریت کبوتر
 بر بود درم زلف کند از پیش
 * جانم بس سوخته به زهر کبریت
 آرزو که چنان زنده چو کبریت
 * ز چون زخ تو کبر بود کبریت
 نقاشی از آن که روز چو کبریت
 * اسرار غنم را کبار باید کرد
 تا در کمر که او میسر باشد
 * نادر تو بر سه غایت کردن
 خندان بر فوج گفت ام شکر از تو

* آن سبب است بر زماش کبریت
 در کفشت از عشق تو من کفشت
 * در جو تو کفتم که ز جانم کبریت
 آنگاه ز زبان سپهر رسیدم
 * دلخست از آن زلف چو کبریت
 بر من دل تو زخم کفشت
 * در باغ شدم مقصد سو مر کرده
 گل را دیدم ز آب عیان کبریت
 * من آتش دشمنان بیاد کفتم
 با سحر زلف تو بر باد کبریت
 * بادم که وجودم بجز کبریت
 کبریم که ز زلفش لم خندنی
 * در عشق اگر زور و زور کفتم
 گویند مرا که دشمنان را کفتم
 * روزی که بر من کینه اری باشد
 جانم بلب لب بر من کفتم

ازین

آنکه کس نشد جز بر حسن بنام
در آن قوت و در عقل و تیز نما
آه ز درم ز درو که گاه کز آن
غم راه غمست و آن تیز نما

باز زلف تو از کز آن باستی
در نصیر که در آن دست باستی
یا عهد تو چون زلف تو باستی
باز زلف تو که چون زلف باستی

تا که ز تو ام بخار و بسورسد
چند از تو بدیل تر حکم دورسد
آن دل که تو دوستی ز با کس
کسش چون تو هزار بند با کس دورسد

تا طره به از زلف و لارا نکند
سر دست از زلف عشوه و سر سینه
تا دل بخم زلف سخن نکند
در سیکار چون زلف خوش در با نکند

جانانم دیدم تو کس نیستی مگر
در عشق تو در سهراب و زین مگر
گر بویف و بویف بر پیشانی
در منم مگر از جان و در کاسه مگر

زلف که هم در دل و جان او
کونیه که در حشمت بی باستی
هرگز زلفا سوس کس نکند او
چون کس سخن جانته که هر خون نکند

اگر پیش زنده نیکی بودم نیغ
کوسیر که کفست ز جان تیز تیز
وقتی که در حشمت کس با هم نیغ
زیر آنکه ز جان کسیر هم در غم

تا تا تو از دیده آفاق سپرد
خند آنکه ز سر برود هم ملک تو شد
نخوان بدو ماه شهر ما کس سپرد
ز سر کس بر آفتاب آسمان باید

گر در هر چه زخم نهان نکند
دارم کس که باقی مگر کفست
دین تو از همه با که تو در مکنی
با تو کس بر آرم از کراغ مکنی

از سر که هم کیم در شب با تو آید
از سر خود چه دولت که در شب مکنی
بر چرخ سیمای شده آسمان ما
بسته بند آن دلم ز سر شکستید

نه با تو هر صفت جام و سر بود
تا کوسر وصال تو نباشد بود
نه با تو هر عزت ناز و ناز بود
حنا که ز کجا با که که دیده کا بود

اگر تو که فلک تصدیر ز جهان
دو کار همه از اجل تو وقت حکم کنی
دان یا کس چشم و جو کف از زبان
بشتاب بر از زمین طلبا با زبان

که تاب زلف تو کس نشد میده
بیا سر استی ز آن سر شایه
که عشوه آن جان کس مکن میده
باز سر بدو عشوه خوش میده

در دو که دلم ز حجب ز خون شایه
دان دور که در خون دلم بود نما
بشتاب بر از زمین طلبا با زبان
با خون زده دیده بر خون شایه

دلدار کمان همسری کردی
در عهد خود و دشت من آوردی
دخکند مگر دم بر بار شک زده
بکار من ز زلف خود نکند زده

زین پس دل من مگر بکیت نشود
دان آینه که کس روی تو کفست
در من عشقت کشته مولا نشود
رو من زلف آن آینه سپر نشود

کلام از زبان کس است
کلام از زبان کس است

ملاحظه

+ یا بر کرد دل منت مسکن اورا
 هر خطه بهانه است تا مین اورا
 زانجا که جمال اوست بر جا اورا
 ندوست توان خواند و پیش اورا
 + دی و عده خلاف آید و زان دی
 دارنسته آنکه عذر را بند پری
 امروز تا در جنگ است آید
 یا خود طلب سپاه میگردید
 + در عده خلاف که هم از عید کن
 چشم تو تخت تا بر برون
 من خون تو یکسیرم و تو عادت من
 + شبها چنانکه هم بگوشد
 و ختر هم چو چنگی آن مرشد
 از صبح بر بخت در دست گشت
 در چشم که در حضرت گشت
 + مکتب ز عتیق است با عینم
 و زنده است من مانده فریم
 از زنتو خنجر چه چشم گمی
 و ز تو نشوم سیر چه شیخ آدمیم
 + هر دم ز تو ام غم دگر با دیدم
 هر روز غم ز دست بر با دیدم
 تا بد که بهایار بر من کردید
 که با جو تو غم سیر با دیدم
 + یک پر ز لوفت ز کیم بخش
 ز نهان رو اید از قهر و بخش
 جان پیش کشیده ام نه از بهر بها
 این همه آن عطاست بند پری
 + تا خنجر دل از درون بر تابا
 تا خنجر خفا نمودن و با اسب
 مسکینت ای خنجر مبارک بود
 و از تو ز با دگین سخن در باه
 ان

آن یا خنجر چه بود و با در دست
 کلام و زمر از دل خود است
 یا خنجر فلک خور و سید آید
 یا خنجر که خفته بود در دست
 + کفتم ز صفت تو
 کما که ز دیده از تو میجویشم
 حکایت چو کائنات تو من چون تیرم
 حوز جلیه مرا نشوم ز تو دور نشوم
 + خود ز همه کار جو بردن در این
 شاد و مکر در دل من در این
 چون همه هنر از پیش عایش داری
 حوزده که بر سوخته فرغند در این
 + ار دل کس تو ز من قضا لیهایم
 و شریفه جان دل بر قاری
 امرین تو کشته از خفا سیر است
 اردو به شوخ اسمیه دیدم سر
 + احرار است از خنجر شمشیری
 مکر است بر خنجر شمشیری
 چون فرین کج کرد و در صندلین
 در گوشه با سر از چرخ شمشیری
 + ز آواز خوش تو عقل ما خوش
 و ز دل هم در دوغ فرا خوش
 حوز وقت سماع در کج با
 مانتد صدف هم تو کوشش خود
 + نفتم که دم بر وصل تو شدم
 سید هم سویر آن دل در دست
 سید انم کس سخن ندارد
 لکن چکنم که چه در دست
 تم با طینت نایخ شهر
 محرم ۱۳
 کلمه





بسم الله الرحمن الرحيم
الله لا اله الا هو الحي القيوم

الحمد لله الذي هدانا لهذا

الذي كنا في ضلال مبين

Handwritten notes in the left margin of the right page.

الحمد لله الذي هدانا لهذا

الذي كنا في ضلال مبين

الحمد لله الذي هدانا لهذا

الذي كنا في ضلال مبين

الحمد لله الذي هدانا لهذا

الحمد لله الذي هدانا لهذا



